



سجاد لشکر

خاطراتی از زندگی و مبارزه سردار شهید سید جواد حسینی

فاطمه سعادت نصری

سعادت نصری، فاطمه، ۱۳۵۱-
سجاد لشکر: خاطراتی از زندگی و مبارزه سردار شهید سیدجواد حسینی / فاطمه سعادت
نصری. -- تهران: صریر ۱۳۸۵.
ص ۸۸.

ISBN 964-6661-47-5: ۱۰۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. حسینی، جواد ۱۳۳۳-۱۳۷۴ -- خاطرات. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ --
شهیدان -- سرگذشتهامه. الف. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۶ / س ۶

کتابخانه ملی ایران

۲۱۶۶۶-۸۵ م



سجاد لشکر

فاطمه سعادت نصری

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۴۷-۵

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نارس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان بی‌بالند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
(۱) نیزارهای وحشی حسین آباد.....	۹
(۲) روزهای شکنجه و زندان.....	۱۵
(۳) کلاس‌های قرآن.....	۱۷
(۴) پیمانکار ساواکی.....	۲۱
(۵) روزهای داغ مبارزه.....	۲۵
(۶) شب ملکوتی.....	۳۷
(۷) شوخی.....	۳۹
(۸) کتابفروشی تیمچه.....	۴۱
(۹) حمله چماق به دست‌ها.....	۴۳
(۱۰) گوشتان را می‌برم.....	۵۱
(۱۱) زیر باران آتش و سرب.....	۵۳
(۱۲) جانباز مالکی.....	۵۵
(۱۳) نزدیک کوه‌های بهبهان.....	۵۹
(۱۴) جزایر مجنون.....	۶۱
(۱۵) دروازه خیبر.....	۶۳
(۱۶) بوی خفه باروت.....	۶۷
(۱۷) سجاد لشکر ثارالله.....	۷۳
(۱۸) ترکش.....	۷۷

● ۸ / سجاد لشکر

۸۱ (۱۹) در میان طوایف جنوب

۸۳ (۲۰) شام آخر

۸۵ (۲۱) شهادت

۸۸ نمایه نامها

نیزارهای وحشی حسین آباد^۱

پدر ما از عشایر بود و زندگی مان بیشتر در مهاجرت می گذشت. جمعاً شش نفر بودیم؛ چهار برادر و دو خواهر. مهاجرت تحول مدام است در عرصه حیات و ما همیشه در حال کوچ از جایی به جایی دیگر به سر می بردیم.

دشت های سبز «ساردوئیه» با آن وسعت بی نظیر، منظری وسیع به آدم هدیه می کرد. روزهای کودکی ما با عدم وابستگی به مکانی مشخص می گذشت. زندگی ساده ای داشتیم. غذای ما معمولاً نان جو و گندم و بعضی وقت ها اشکنه بود، ولی یاد گرفته بودیم با کمترین امکانات بیشترین استفاده را از زندگی خدادادی ببریم. از همان اوان کودکی افرادی مذهبی بار آمده بودیم.

۱- راوی: سید ناصر حسینی؛ برادر شهید

● ۱۰ / سجاد لشکر

پدرم دوست داشت «سید جواد روضه‌خوان» باشد و انجام تکالیف مذهبی دغدغه‌ای بود که تقریباً همیشه با ما همراه بود.

یادم هست در روستای «فراش» ساردوئیه بودیم. سید جواد کلاس اول دبستان بود. یک روز مادرمان سخت بیمار شد و ما همه نشسته بودیم به گریه و زاری. امید همه قطع شده بود. یک لحظه نگاه کردم دیدم سید جواد نیست. بلند شدم و راه افتادم دنبالش تا اینکه در گوشه‌ای از خانه پیدایش کردم. گوشه خلوتی گیر آورده بود، زانو زده بود و دست‌هایش به طرف آسمان بلند بود. زیر لب چیزی می‌گفت. حالت خاصی داشت؛ بی‌تحرک دست‌هایش رو به آسمان بود.

شگفت زده آمدم بالای سرش و به او گفتم:

- مادرمان دارد جان می‌دهد و تو اینجا بی‌خیال نشسته‌ای و هیچ ناراحت

هم نیستی!

آرام سرش را تکان داد و گفت:

- آنچه را من می‌دانم شما نمی‌دانید.

و باز مشغول شد. دعایش که تمام شد برگشتیم. چیزی نگذشت که حال مادرم خوب شد؛ انگار نه انگار که بیمار بوده است. از آن روز به بعد سید جواد تسلط روحانی خاصی روی ما داشت. چیزی در او بود که آدم را بی‌اختیار به احترام وامی‌داشت.

زندگی عشایری را کم‌کم کنار گذاشتیم و در روستای «حسین‌آباد زیرکی» کنار روستای «چمن» ساکن شدیم. کپری ساختیم و زندگی از سر گرفته شد. پدر بر رفتار ما نظارت کامل داشت. فصل مدرسه، من و سید جواد در شهر اتاقی اجاره کردیم ماهیانه ۱۲ تومان. روزهای پنجشنبه می‌آمدیم حسین‌آباد و مادرمان مقداری نان تیری (لواش)، روغن و کشک

● نیزارهای وحشی حسین آباد / ۱۱

همراهمان می‌کرد. بعد برمی‌گشتیم البته پیاده و کوله بارمان تقریباً جیره یک هفته‌مان می‌شد. تا اینکه دوباره پنجشنبه هفته دیگر بر می‌گشتیم و این نحوه مدرسه رفتن ما بود. به هر صورت در شهر مشکلات زیادی را برای درس خواندن داشتیم. برای تهیه نفت با مشکل مواجه می‌شدیم. با قوطی چراغی درست کرده بودیم که روشنایی اندک داشت اما دود می‌کرد. آب و نفت قاطی کردیم و ریختیم توی قوطی حلبی برایش فتیله گذاشتیم و با همین روشنایی مختصر می‌ساختیم. چاره‌ای هم نبود.

خرج ما در هفته تقریباً ۵ تومان بود. سال‌های ۴۲-۱۳۴۱ بود. کارها را با هم قسمت کرده بودیم که اکثر اوقات کارهای من را هم سید جواد انجام می‌داد.

دوران ابتدایی سید جواد در روستاهای اطراف جیرفت گذشت. ۱۱-۱۰ ساله بود. روحیه عرفانی و مذهبی داشت و افراد را مجذوب می‌کرد. بیشتر دوران تحصیل او در روستای «دریاچه» و «جیرفت» سپری شده بود.

دوره ابتدایی که با هم بودیم از صبر و حوصله خاصی برخوردار بود. در مقابل برخوردهای خشن و تندی که معمولاً در مدرسه و بیرون از مدرسه از جانب همکلاسی‌ها سر می‌زد، خونسرد بود که خیلی هم این رویه کارساز بود.

در اتاقی که گرفته بودیم هر وقت از بیرون می‌رسیدیم، می‌دیدم که غذا آماده شده، ظرف‌ها و لباس‌ها را شسته و همه جا از تمیزی برق می‌زد و خوشحال بود.

سید جواد آدم منحصر به فردی به شمار می‌رفت. از آینده‌نگری و تیزبینی خاصی برخوردار بود. او با اینکه ۴-۵ سال از من کوچکتر بود، الگوی ما بود. چه در خانواده و چه در بیرون.

● ۱۲ / سجاد لشکر

در روابط و برخوردهایش چند سال از من بزرگتر نشان می‌داد و ما هر چه داشتیم از تجربه، پختگی و اخلاق پسندیده سید جواد منشاء می‌گرفت. به طور مرتب جلسه روضه هفتگی در منزل ما بر پا می‌شد. پدر هر جا روضه‌خوانی داشت، ما را هم با خودش می‌برد. جبالبارز، ساردوئیه و ... و مرتب روضه می‌خواند. صدای گرمی داشت.

روستای ما بسیار بد آب و هوا بود. پشه و حشرات موذی زیاد داشت. کوچکترین عمران و آبادی نداشت و به مکافات می‌بایست از گل‌زار و نیزارهای وحشی عبور می‌کردی.

حیوانات درنده وحشی مثل گراز هم زیاد بود. راه روستا از مسیر مرداب می‌گذشت که عبور و مرور واقعاً دچار مشکل می‌شد. ناچار می‌شدیم پا برهنه خیلی از مسیرها را طی کنیم.

گرمای خفه و آزار دهنده‌ای روستا را در خود پیچیده بود. دریغ از کمترین وسایل بهداشتی و درمانی. پدرم بیشتر اوقات برای تهیه خرجی به شهر می‌آمد. این رفت و آمدها و سختی راه فشار زیادی به پدر وارد کرد به طوری که یکبار سخت مریض شد. دو ماهی طول کشید تا اینکه بهبودی پیدا کرد. خلاصه شرایط سختی در روستای حسین‌آباد متحمل شدیم.

تا سال دوم راهنمایی با سید جواد یکجا بودیم. با توجه به سن پایین سید جواد در حالی که هم‌سن و سال‌هایمان به دنبال بازی و سرگرمی‌های دوران نوجوانی بودند، او به معنویات بیشتر توجه می‌کرد. به نماز سر وقت بها می‌داد. هر کاری داشت هر چند مهم را وقت نماز کنار می‌گذاشت و به مسجد می‌رفت.

به کوهنوردی خیلی علاقه داشت. همین طور به کشتی و فوتبال که در آن موقع می‌گفتند توپ بازی. بعضی وقت‌ها هم بچه‌ها جمع می‌شدند و

● نیزارهای وحشی حسین آباد / ۱۳

سنگ‌هایی می‌گذاشتند روی هم و با سنگ کوچکی آنها را نشانه می‌گرفتند و هر کس نشانه‌گیری‌اش بهتر بود، برنده می‌شد. که البته آداب خاصی داشت و خیلی هم سرگرم کننده بود. سید جواد به این بازی علاقه نشان می‌داد و همیشه موفق‌تر از همه بود.

در سال ۱۳۴۹ که با سید جواد در جیرفت درس می‌خواندیم، با شخصی به نام «محمد عراقی» اهل تهران آشنا شدیم که برای اولین بار در سپاه ترویج خضرآباد مشغول کار شده بود. اکثر اوقات که جیرفت می‌آمد، به مسجد جامع می‌رفت و بچه‌های مذهبی و مسجدی را شناسایی می‌کرد. برای اولین بار در همان سال‌ها از طریق آقای عراقی با مبارزات و تفکرات امام آشنا شدیم و متوجه شدیم که در سال ۱۳۴۲ در قم علیه شاه سخنرانی کرده‌اند، فاجعه‌ای رخ داده و ایشان را به جرم حمایت از اسلام و قرآن تبعید کرده‌اند! سید جواد، با هوشیاری خاصی که داشت این موضوع را گرفت و از همان سال در خط مبارزات سیاسی و ضد سلطنتی افتاد.

با آقای عراقی روابط پنهانی و سری داشت. مرتب خط می‌گرفت که بعدها خود سید جواد روی بچه‌ها کار کرد و امام را به آنها شناساند و پیش‌تاز و بنیانگذار این حرکت در شهرستان جیرفت شد. تیزبین بود و به همین خاطر همیشه موفق بود. رساله امام را به طریقی از قم دریافت می‌کرد و در جیرفت میان دوستان و آشنایانی که مورد اعتماد بودند، پخش می‌کرد.

کتاب‌های دیگری هم بود که در آن شرایط ممنوع شده بودند و خواندن آنها جرم محسوب می‌شد؛ مثل کتاب «حکومت اسلامی» تألیف امام خمینی که آن را سال ۱۳۵۱ در کرمان پیدا کرده بودیم و ذهن ما را به گستره عظیم اسلام آشنا کرده بود. توزیع اطلاعیه و نوارهای سخنرانی امام نیز به همین منوال صورت می‌گرفت.

● / سجاد لشکر ۱۴

سید جواد کلاس دهم بود و در هنرستان «آرشام» سابق درس می‌خواند. آن روزها افتاده بود توی خط تبلیغ دین و مذهب و مسئولان هنرستان هم خیلی حساس شده بودند. بارها با سید جواد برخورد کردند. یک‌بار از مدرسه اخراج شد، به خاطر اینکه روی بچه‌ها نفوذ داشت و طرفداران انقلاب روز به روز زیادتر می‌شدند.

روزهای شکنجه و زندان^۱

خانه ما امکانات زیادی نداشت اما زندگی خوب و سالمی داشتیم. پدرم به سید جواد تأکید می‌کرد که باید روزه خوان شوی. پدرم قرآن را کاملاً بلد بود. سیدجواد هم قرآن را در مکتب پدر یاد گرفت. دوران ابتدایی را به مدرسه فردوسی می‌رفت ولی بعدها به مدرسه امیرکبیر رفت. در مدرسه فردوسی معلم ایشان آقای شریفی پدر بزرگوار شهید «احسان شریفی» بود. رابطه سید جواد با من بیشتر و بهتر از دیگران بود. ما دو نفر کوچک‌تر از بقیه بودیم. مدرسه می‌رفتیم و من کلاس پنجم بودم. یک‌روز به من گفت تو دیگر نباید به مدرسه بروی. زمان، زمان مناسبی برای مدرسه رفتن نیست، خداوند راضی نمی‌شود که تو در این شرایط و با این وضع بدحجاب درس بخوانی. ناراحت شدم و اعتراض کردم.

گفت: «خواهرم ان‌شاءالله حکومت اسلامی روی کار می‌آید و برای درس خواندن فرصت هست.» من هم قانع شدم. من و سیدجواد بیش از اندازه صمیمی بودیم و نمی‌توانستم روی حرفش حرف بزنم.

۱- راوی: فرخنده حسینی؛ خواهر شهید

● ۱۶ / سجاد لشکر

سه روز قبل از اینکه توسط ساواک دستگیر شود، پیش من که در روستا کار می‌کردم آمد. گفت: «می‌خواهند مرا دستگیر کنند و اگر پیش شما آمدند و تهدید کردند که اعدامش می‌کنیم، ناخن‌هایش را می‌کشیم و یا قول آزادی مرا دادند و در قبال آن از تو خواستند که دوستان مرا معرفی کنی، باور نکن. من خودم از پس این‌ها بر می‌آیم، شما نگران نباشید.

ما ناراحت بودیم اما او با خنده و شوخی دلداریمان داد و رفت تا دستگیرش کردند. سه ماه در زندان ساواک بود. شکنجه‌اش کرده بودند. هر روز برایمان خبرهای ناگواری می‌آوردند.

هر کس چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: «اعدامش می‌کنند.» خلاصه مردم یک کلاغ چهل کلاغ می‌کردند و ما ذره ذره آب می‌شدیم. دق مرگ شده بودیم تا اینکه یک روز در خانه زده شد و سید جواد وارد حیاط شد. می‌خندید، انگار نه انگار که زندان بوده! همیشه همین‌طور بود؛ یعنی با رفتار و برخوردش همه را شگفت زده می‌کرد.

توی خانه که بود تا دیر وقت نوارهای امام (ره) را گوش می‌داد و بررسی می‌کرد. با «دکتر آیین» خیلی دوست بود و به او پیشنهاد ازدواج با خواهرشان را داده بود. با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده و خواستگاری رفتیم. سید جواد در شب عروسی‌اش نوار قرآن گذاشت. گفت: «می‌خواهم اول زندگی‌مان با قرآن آغاز شود.» ساواک خانه را محاصره کرده بود و ما همه منتظر بودیم که بریزند و همه را دستگیر کنند. او زمان ازدواج ۲۰ ساله بود.

مراسم عقد و عروسی‌شان بسیار ساده و با هم بود. مهریه عروس خانم هم یک جلد کلام الله مجید بود. در تامین هزینه ازدواجشان پدرم کمک مؤثری بودند. خانمش پا به ماه بود و بچه‌ای در راه داشت که ساواک سید جواد را دستگیر کرد.

کلاس‌های قرآن^۱

هر ساله در ماه محرم، مراسم عزاداری سالار شهیدان حضرت اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام را در روستای خاتون آباد برگزار می‌شد. پدران و بزرگان ما هر سال روحانیانی را از مشهد و قم برای سخنرانی و روضه‌خوانی دعوت می‌کردند.

به نظرم سال ۱۳۵۰ یا ۵۱ بود که «سید کمال قریشی» گفت امسال سخنرانی داریم که چندان دور از دسترس هم نیست و سید جواد آمد و روضه‌خوانی و سخنرانی کرد و این جلسات باب آشنایی من با او بود. سید کمال یک شب آمده بود منزل ما. یک روحانی هم برای سخنرانی از مشهد آورده بودند. گفت: «سخنران خودی هست. مسلط است و قبلاً یکی، دو شب حرف زده بود.

صدای پدرم را شنیدم: «سید جواد علیه شاه علناً حرف می‌زند، تندروی هم می‌کند، ممکن است فردا مشکل ساز شود و همین مجلسی را که با همین روحانی با مکافات می‌توانیم اداره کنیم از دست می‌دهیم. پدرم به سید جواد گفته بود بیاید، اما طوری سخنرانی نکنید که مشکل

^۱ راوی: علیرضا شریف؛ هم‌رزم شهید

● ۱۸ / سجاد لشکر

درست شود. اصلاً سیاسی حرف نزنید، چون نیروهایی هستند که به ساواک و ژاندارمری گزارش می‌کنند و این به صلاح نیست.

سید در جواب گفته بود: «نمی‌آیم. اگر قرار است که افشاگری نکنم، پایم را هم نمی‌گذارم. این رسالت من است.»

بعد از اتمام این ماجراها بود که رابطه ما نزدیک‌تر شد.

در بحبوحه انقلاب دوران راهنمایی را می‌گذرانیدیم. روحانیونی بودند که می‌آمدند ساردوئیه و کلاس قرآن تشکیل می‌دادند و با حرارت تدریس می‌کردند. ما هم که چشممان به دنیای تازه‌ای گشوده شده بود، عاشقانه شرکت می‌کردیم. این کلاس‌ها حال و هوایی داشتند که هیچ وقت فراموش شدنی نیست. روحانیون را سید جواد و سید ناصر حسینی می‌آوردند. به ما هم سرودهایی یاد داده بودند که رنگ و بوی سیاسی داشت و ورد زبان ما شده بود. از همین سال بود که تقریباً قرآن را یاد گرفتیم و اکثر بچه‌هایی که اکنون مشغول خدمت در سپاه هستند، در همان سال‌ها پایه اعتقاد مذهبی‌شان بنا گذاشته شد. علاقه عجیبی به این کلاس‌ها نشان می‌دادیم. یکی از روحانیون به نام حجه‌الاسلام «رنجبر» که به ساردوئیه آمده بود، شعری سیاسی یادمان داده بود که ورد زبان همه شده بود. رئیس پاسگاه منطقه، آن روحانی را خواست و وادارش کرد ساردوئیه را ترک کند. فردا که سر کلاس آمدیم، او با گریه خداحافظی کرد و رفت.

ما خیلی ناراحت شده بودیم. سید ناصر و سید جواد آمدند و به ما گفتند روحانی دیگری برای شما آوردیم. نگران نباشید. کلاس‌ها را جدی بگیرید که البته رئیس پاسگاه موافقت نکرد.

تحت تأثیر سید جواد از کنار وقایع بی‌تفاوت رد نمی‌شدیم. درگیر می‌شدیم و واکنش نشان می‌دادیم. خودباور شده بودیم. چه در بیرون و چه

● کلاس‌های قرآن / ۱۹

در مدرسه هدفمند حرکت می‌کردیم.

سال ۵۶ دانش‌آموز دبیرستانی بودم. معلمی داشتیم که عربی درس می‌داد. یک روز موقع درس، تاریخ شاهنشاهی را که جایگزین تاریخ هجری شمسی شده بود، امضا کرد. من ناراحت شدم و اعتراض کردم که به جای ۲۵۳۵ بنویسد ۱۳۵۶. او عصبانی شد و ما به اعتراضمان ادامه دادیم، بدون اینکه بترسیم. از این موارد بسیار اتفاق می‌افتاد. این انگیزه قوی توسط سید جواد در ما ایجاد شده بود.

ساواک سید جواد را تحت مراقبت شدید گرفته بود. او کتاب‌های مذهبی - سیاسی را از شهرستان‌های انقلابی به ساردوئیه می‌آورد. مثلاً رساله حضرت امام را از تهران و قم آورده و در حوالی بهشت زهرا زیر خاک پنهان می‌کرد. بعد سر فرصت آنها را بیرون می‌آورد و بین مردم توزیع می‌کرد. شجاعت عجیبی داشت.

سید جواد نترس بود؛ واقعاً نترس! همیشه در سخنرانی‌هایش بیش از حد به مسائل عبادی و معنوی تأکید می‌ورزید و در خدمت دین سخنرانی می‌کرد. توصیه می‌کرد طرفدار روحانیت و پیرو ولایت فقیه باشید و هر جا که دیدید به ولایت توهین شده، بدون واژه مبارزه کنید.

● ۲۰ / سجاد لشکر

بیمانکار ساواکی^۱

سید جواد در همسایگی ما مستأجر بود. سال ۱۳۵۱ بود و من سیزده سال بیشتر نداشتم و ایشان از همان زمان در راه تبلیغ اسلام و مبارزه با رژیم پهلوی فعالیت می‌کرد. او در هنرستان صنعتی درس می‌خواند و من محصل هنرستان کشاورزی بودم. مجبور بودیم سخت کار کنیم. تابستان‌ها در کرمان برق‌کاری می‌کرد و آنچه عایدش می‌شد را خرج فعالیت‌های سیاسی و مذهبی می‌کرد.

تشکیلاتی راه انداخته بود و شاخه‌های زیادی در این رابطه تشکیل داده بود. دوستانی که در هر کدام از این شاخه‌ها فعالیت می‌کردند، همدیگر را نمی‌شناختند و این محصول درایت و تدبیر بی‌نظیر سید جواد بود. بعضی از عملیات‌های شهر مثل آتش زدن مراکز فساد و ... را دوستان توضیح دادند. البته من مأموریت‌های دیگری هم داشتم. در رابطه با دستگیری هر کدام از دوستان، برای پیدا کردن آنها و تهدید ساواک یک‌سری نامه از شهرستان‌های مختلف به جیرفت پست می‌کردم. به عنوان مثال سید جواد را که دستگیر کردند، من نامه‌ای را که خودش با امضای حزب‌الله

^۱ راوی: محمود مشایخی؛ هم‌رزم شهید

● ۲۲ / سجاد لشکر

تهران نوشته بود، از کرمان پست کردم و چون تأثیر آنچنانی نداشت، رفتم تهران و نامه را به آدرس ساواک و شهربانی فرستادم.

ارتباطی با دوستان در کرمان و قم داشت که کتاب می‌فرستادند. تا سال ۱۳۵۵ من هم نمی‌دانستم فرستنده کتاب‌ها چه کسانی هستند.

کتاب‌ها که می‌رسید دوستان توزیع آنها را در سطح شهر بر عهده داشتند و کتاب‌ها بین افرادی که از قبل شناسایی شده بودند، توزیع می‌شد.

یادم هست که در توزیع کتاب‌ها «حسین رکن‌آبادی»، «محمود محمودی‌نژاد»، «ناصر مقدس‌زاده»، «ابراهیم مشایخی»، «اکبر افشاری» و ... حضوری پررنگ‌تر داشتند. این‌ها پنهان کردن کتاب، رساله، نوار و ... در خانه‌هایشان را به عهده گرفته بودند.

به سید جواد خبر داده بودند امشب احتمال محاصره و بازرسی منزل شما زیاد است. یکی از رساله‌ها یادم است که رساله‌ای درباره فحشا بود و چند تن از علمای مشهور فتوا داده بودند. باغی در حوالی «بلوار هلیل» بود به نام «باغ قاسم بیگی». به اتفاق رفتیم آنجا و چاله‌ای کنسیم و رساله‌ها را پنهان کردیم که بعدها نتوانستیم جایشان را پیدا کنیم و هنوز هم که هنوز است پیدا نشده‌اند.

بیشتر برای روضه‌خوانی و شناسایی نیروهایی که گرایش مذهبی و اسلامی داشتند، به روستاها رفت و آمد داشت. کلاس قرآن می‌گذاشت و معتقد بود در گروه‌بندی، گروه‌ها نباید از چهار، پنج نفر بیشتر باشند؛ چرا که احتمال لو رفتن تشکیلات بالا می‌رود و با درایت خاصی که داشت این مورد هیچ وقت اتفاق نیفتاد.

یک‌بار قرار شد به اتفاق شهید «محمد مشایخی»، «عباسعلی رستمی» و «ابراهیم مشایخی» برویم پشت «دشت کوچ» در حومه جیرفت برای تمرین

● پیمانکار ساواکی / ۲۳

تیراندازی. اسلحه کمری داشتیم و مربی هم شهید مشایخی بود. زمستان بود و سوز سردی می‌وزید. بارندگی شدیدی شده بود و رودخانه راه نمی‌داد. کارها باید طبق برنامه پیش می‌رفت و این عادت مخصوص سید جواد بود. به ناچار قرار شد دو نفر روی شانه‌های دو نفر دیگر سوار شدند تا سنگینی باعث شود بتوانیم از رودخانه بگذریم. رود دیوانه شده بود و سرمای سیاه زمستانی هم از طرف دیگر. خلاصه به همان شکل گذشتیم و برگشتن هم به همین منوال آمدیم.

سیم‌کشی ساختمان اوقاف واقع در خیابان ابوحامد کرمان را به عهده گرفته بود. یک روز پیمانکار ما روحانی‌ای را که خیلی جوان به نظر می‌رسید، سر کار آورد. شگفت زده شدیم و کنجکاوی مان گل کرد. او لباسش را در آورد و گذاشت کنار و شروع کرد به حفر یک کانال. ظهر که شد برای نهار تعطیل کردیم. پیمانکار آن روحانی را در اتاقی بازداشت کرد و تا آنجا که می‌توانست کتک زد. سید جواد گفت:

- بچه‌ها مواظب باشید، پیمانکار ساواکی است.

پرسیدم: «از کجا معلوم؟!»

گفت: «این روحانی قطعاً از دستگیر شده‌هایی است که برای شکنجه و

کار تحویل پیمانکار شده است.»

بعد که فرصتی دست داد و با آن روحانی آشنا شدیم، متوجه شدیم

تشخیص سید جواد درست بوده است، چرا که پیمانکار از مهره‌های اصلی

ساواک بود و زندانی‌ها را هم برای کار و هم برای اینکه مرتب شکنجه کند

سر کار می‌آورد.

● سجاد لشکر / ۲۴

روزهای داغ مبارزه^۱

سال ۱۳۵۵ بود که توسط شهید «تربیتی»، با سید جواد آشنا شدم. شاگرد مغازه «حاج محمد رضا کلاتری» که در حال حاضر پدر همسرم می‌باشند، بودم. جمعه‌ها معمولاً دعای ندبه برگزار می‌کرد و تقریباً همه جا می‌توانستی حضور پر جنب و جوش سید را ببینی.

خوش‌رو بود و مهربان. هر وقت که ملاقاتی دست می‌داد، نمی‌توانستی از او دل بکنی و بعضی وقت‌ها دعا را در مناطق دورافتاده بر پا می‌کرد. همه جا بود و با انرژی عجیبی راه مبارزه را در پیش گرفته بود. پشتوانه و دلگرمی جیرفتی‌ها شده بود. رفته رفته بر محبوبیتش بین بچه‌های حزب‌اللهی افزوده می‌شد. روضه خوانی‌اش می‌چسبید. داغ بود و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. گیرا می‌خواند و حرفهایش هم گیرا بود. اسلام را خوب می‌شناخت. سید جواد یک پدیده بود.

روز به روز رابطه ما صمیمی‌تر می‌شد؛ مثل خیلی‌ها از حضورش استفاده می‌کردیم. سید را خوب فهمیده و درک کرده بودیم. او چشمه‌ای بود که تشنگی مان را رفع می‌کرد.

^۱ راوی: ناصر مقدس‌زاده؛ هم‌رزم شهید

● ۲۶ / سجاد لشکر

در بازار اگر اتفاقی می افتاد و خط و خبری گیر می آوردم، با ایشان در جریان می گذاشتم و اطلاعات هم می گرفتم. بعد با افرادی که هم فکر ایشان بودند؛ مثل آقایان «روزیکر»، «باغخانی»، «اکبر فارسی»، «محمود مشایخی»، «محمد مشایخی» و ... آشنا شدم.

در شهر مراکز فساد دایر بود که تعدادی مشتری هم داشت و عده‌ای از جوانان به این مراکز رفت و آمد می کردند. سینما، مشروب فروشی، کُندو و ... ، وجود این مراکز دوزخی بود که عذابمان می داد.

از اینکه دست روی دست بگذاریم و شاهد دایر بودن این مراکز باشیم، زجر می کشیدیم. جایگاهمان را شناخته بودیم و اسلام خورشیدی بود که در ظلمات بچه مسجدی‌ها تاییدن گرفته بود.

یک روز رفتم پیش سید و گفتم می‌خواهیم سینما و مشروب فروشی‌ها را آتش بزنیم نظر شما چیست؟ آرام سری تکان داد و گفت: «فعالاً صبر کنید تا شرایط مهیا شود، خبرتان می‌کنم.»

دلگرم شدیم. معلوم بود که از قبل نقشه‌ای کشیده و مترصد فرصت است.

چند ماهی گذشت تا اینکه یک روز گفت: «زمینه لازم برای کاری که می‌خواستید انجام بدهید فراهم است.»

کتابی به من داد و گفت: «سرنوشت یک زن الجزایری است.»

محمد مشایخی و آقای محمودنژاد را به من معرفی کرد و گفت: «شما با هم کار کنید.» این کار هم به پول و هم به وقت احتیاج داشت. پول را همه با هم تهیه کردیم و دادیم دست محمودی‌نژاد و مشایخی که وسایل مورد نیاز را از کرمان تهیه کنند.

این آقایان رفتند کرمان و با دو اسلحه اسباب‌بازی شبیه رولورهای

● روزهای داغ مبارزه / ۲۷

شهربانی - که فشنگ مشقی می خورد و بعد از شلیک دود می کرد - و چند جفت کفش رول برگشتند. مقداری طناب و چند دست لباس نظامی که به لباس های فرم شهربانی شباهت داشت نیز تهیه کرده بودند. در منزل سید جواد جمع شدیم و آموزش های لازم را یاد می گرفتیم تا در رویارویی با مأموران شهربانی بتوانیم از خودمان دفاع کنیم.

درست یادم هست که در تمرین ها به سید جواد حمله می کردیم و سعی می کردیم چند نفری او را دستگیر کنیم.

ما فقط شاخه نظامی و عمل کننده بودیم و تقریباً هیچ اطلاعی از شورای تصمیم گیرنده و عملکرد شاخه های دیگر که مشغول فعالیت در حوزه خاص خود بودند، نداشتیم. چند بار از سید جواد خواسته بودیم که ما را با بچه های دیگر شاخه ها آشنا کند اما زیر بار نمی رفت. وقتی اصرار زیاد ما را دید گفت: «هدف ما متعالی است و راه پر مشقت. اگر شما خدای نکرده دستگیر شدید و نتوانستید زیر شکنجه های آنان دوام بیاورید، هیچ اطلاعی از کسی نداشته باشید بهتر است، تا آنها نتوانند با ترفندهایی به درون بچه ها نفوذ کنند و تشکیلات لو برود.»

برای ساعت سه نیمه شب قرار انجام عملیات را گذاشتیم و شب طبق قرار و نقشه رفتیم سینما. برای آتش زدن سینما حدوداً ۵۰ لیتر بنزین و گازوئیل همراه داشتیم.

ترس آتش گرفتن نگهبان که داخل سینما کشیک می داد، برنامه مان را عوض کرد و نتوانستیم موفق شویم. شب عجیبی بود. اضطراب، اندوه و هر چه بود شیرین بود. دلشوره ای شیرین داشت. باوری که به ما انرژی می داد. آدم برای انجام عملی که انگیزه آسمانی و خدایی دارد، انرژی عجیبی می گیرد، احساس می کند که می تواند کوهها را هم اگر مانع باشند از سر راه

بردارد.

ترس که نه، چیزی شبیه احتیاط بر قلمرو وجودمان حاکم شده بود. گفتیم نمی‌شود و برگشتیم.

به آتش کشیدن مشروب فروشی به عهده مشایخی بود که به دلایلی موفق نشده بود. فقط کار آتش زدن «کندو» باقی ماند و شب بعد که تاسوعا بود، عملیات با موفقیت انجام شد.

قرار بود در صورت موفق بودن عملیات، سید جواد از جیرفت خارج شود. طوری که ساعت هفت صبح حرکت کند و چهار عصر به کرمان برسد. و برای به بیراهه کشیدن سوءظن ساواک امکان برگشت وجود نداشته باشد و فردای روز بعد بلیط جیرفت بلیط مَهردار گاراژ و قبض مسافرخانه را داشته باشد.

سید در شهر شناخته شده و زیر نظر بود. همه نگاهها به طرف او می‌رفت. بعد از عدم موفقیت در آتش زدن سینما، من و محمودی‌نژاد مأمور آتش‌زدن مشروب فروشی‌های واقع در خیابان شهربانی شدیم.

محل برنامه‌ریزی منزل آقای پوریان دبیر دبیرستان ثریا (فاطمیه کنونی) بود. توسط شهید مشایخی با پوریان آشنا شده بودیم. قبلاً یادآور شدم که سید مأمور تمام مناسبات بود.

پوریان مستأجر مشایخی بود و اکثر مشورت‌ها و برنامه‌ریزی‌ها در منزل او صورت می‌گرفت. بعد از برنامه‌ریزی‌های دقیق، آن شب قرار شد مشایخی پوریان را بردارد و کار را تمام کند.

قرار شد ماشین را ببرد و در محل مورد نظر پارک کند. کوچی که کاملاً خلوت شد، داخل صندوق عقب بخوابد و ساعت سه بعد از نیمه شب از صندوق عقب بیرون بیاید. پس از انجام مأموریت دوباره بر می‌گشت داخل

● روزهای داغ مبارزه / ۲۹

صندوق پیکان می خوابید تا اینکه صبح پوریان می رفت و ماشین را به بیرون از شهر منتقل می کرد. مشایخی نیز از صندوق بیرون آمده و با هم برمی گشتند.

به هر حال مشایخی نتوانسته بود به علت تنهایی کار را تمام کند. من هم سخت دچار زکام شده بودم و پیایی عطسه می زد و این وضعیت کار را مشکل می کرد. برای انجام چنین عملی سکوت محض لازم بود اما با وضعیت من احتمال لو رفتن عملیات زیاد می شد.

کار باید تمام می شد و اگر سید جواد از کرمان برمی گشت و کار را ناقص می دید، اساس برنامه ریزی ها به هم می خورد و شاید از آن همه انرژی و دلگرمی تشکیلات می کاست.

خلاصه، شب خوابیدیم و ساعت از سه نصف شب گذشته بود که بیدار شدیم. فکر می کنم اذان گفته شده بود. زمان سریع می گذشت. دیر شده بود. به سرعت وسایلمان را برداشتیم، داخل ماشین گذاشتیم و راه افتادیم.

کوچه خلوت بود و کارگرهای شهرداری تازه شروع به کار کرده بودند. به محل موردنظر رسیدیم. همه جا خلوت بود و پرنده ای پر نمی زد. سحرگاه پر تشویشی بر خیابان چنگ انداخته بود. اطراف را بررسی کردیم. در یک آن ظرف نفت را بیرون آوردیم و از در کوچک مشروب فروشی که به داخل باز می شد ریختیم داخل مغازه. مشایخی کبریت کشید و انفجار سنگینی سکوت سحرگاه را شکست. با آخرین سرعت دویدیم. کوچه ها را گذشتیم و خودمان را رساندیم به کرانه هلیل و حاشیه رود را تا منزل مشایخی که در محله «صاحب آباد» بود یک نفس دویدیم. آن روز چه طلوع دلچسبی داشت. سبک شده بودم. سرشار از رضایت. به باور تازه ای در خودمان رسیدیم؛ یک نوع کشف عمیق درونی، یک نوع شوق دلپذیر و لذتبخش. نماز

● ۳۰ / سجاد لشکر

خواندیم؛ چه نمازی. وسایلی را که از کرمان تهیه شده بود، ریختیم داخل چاه فاضلاب و تقریباً ساعت ۸ صبح متوجه شدیم که مشایخی در کارش نتوانسته موفقیتی کسب کند.

از شهر خارج شدیم و رفتیم ده برای مراسم عزاداری که هر ساله برگزار می‌کردیم. شب بعد محمودی‌نژاد و محمد مشایخی تصمیم به ادامه این روند می‌گیرند.

مشایخی تعریف می‌کرد:

«به محمودی‌نژاد گفتم بیا برویم ببینیم صاحب مشروب فروشی چه حالی دارد؟! همین طور که از توی کوچه می‌آمدیم، ماشین شهربانی کنارمان ایستاد و رئیس شهربانی وقت دستور بازرسی داد. آقای «پورهنری» نام راننده شهربانی پیاده شد و رفت سر صندوق عقب و همه جا را خوب زیر و رو کرد. بعد نوبت خودمان که رسید، من فکر کردم که کار تمام است. اطلاعاتیهایی را که در جیب من و محمودی‌نژاد بود، بیرون کشید و بدون اینکه نگاهشان کند، به همان شکل تا شده گذاشت سر جایشان! اطلاعاتیه‌ها مربوط به آتش زدن مشروب فروشی و بستن سینما بود که خدا را شکر لو نرفت. راه افتادیم. قرار شد کندو را به آتش بکشیم. برنامه‌ریزی‌ها قبلاً در منزل پوریان انجام شده بود. آن شب خیابان کاملاً کنترل شده بود. قرار بود موقع اذان صبح دست به کار شویم. پوریان گفت:

«شما ماشین را در کوچه کندو پارک کنید. من از سمت خیابان لرها می‌آیم. اگر مأموری پیدایش شود، به بهانه حمام کشیده می‌شوم سمت حمام شهرداری و در غیر این صورت می‌آیم و می‌نشینم پشت رُل و شما دست به کار شوید.»

پوریان سر کوچه مکث کوتاهی کرد و کشیده شد سمت ماشین و

● روزهای داغ مبارزه / ۳۱

علامت داد امن است. وسایل مورد نیاز را قبلاً کنج خرابه‌ای پشت مغازه گذاشته بودیم.

نفت، بنزین و صابون قاطی هم بود. پریدیم پشت بام و از کانال کولر مواد را که حدوداً بیست لیتر می‌شد، ریختیم داخل. فوراً پایین پریدیم. دیوار درز کوچکی داشت. روی شانه‌های محمودی نژاد ایستادم. کبریت که کشیده شد، انفجار عجیبی صورت گرفت. کولری که روی سقف مغازه بود به هوا رفت و سقف مغازه پایین ریخت.

فردا صبح که برای سرکشی آمدیم، درب مغازه توی خیابان پرت شده بود.

بدین ترتیب مراکز فساد در شهر تخریب شد. بعد از این ماجرا اطلاعیه‌های چاپ و منتشر شد از ناشرش خبر نداشتیم. بعدها فهمیدم مشایخی که دانشجوی زبان دانشگاه کرمان بود، همان جا این اطلاعیه را چاپ کرده است. سید جواد اصلاً در این باره حرفی نزد. بعدها معلوم شد که توسط شهید مشایخی، همسر ایشان و باغخانی پور پخش شده است.

بعد از ماجرای آتش زدن مشروب فروشی‌ها و سینما، به خدمت سربازی رفتیم. «نوزایی» به ما خبر داد که سید جواد و حسین باغخانی دستگیر شده‌اند. برادر نوزایی هم خدمتی ما بود. او اخبار اتفاقاتی را که در سطح کشور می‌افتاد برایمان می‌آورد که مثلاً در تبریز چهلم شهدای قم گرفته شده است و یا تبریزی‌ها مراسم اربعین شهدای قم را برگزار کرده‌اند و عده‌ای شهید شده‌اند.

سه، چهار ماه آموزش تمام شد و به اصفهان رفتیم. یکسال شد که نتوانستیم سید جواد را ببینیم. پس از اینکه ساواکی‌ها نتوانسته بودند علیه‌اش مدرکی درست کنند، آزاد شده بود.

● ۳۲ / سجاد لشکر

بعد از تمام آن ماجراها تعریف کرد که شکنجه‌های سختی را تحمل کرده است. دستبند قیانی به دستهایش زده‌اند و اکثر اوقات از فرط شکنجه بیهوش می‌شده، بدون اینکه کوچک‌ترین چیزی را لو داده باشند. و در نهایت بعد از آن همه شکنجه طاق‌فرسا رئیس ساواک گفته بود:

«می‌دانم که کار شماهاست، ولی بروید...»

امام دستور داده بود که سربازان از سربازخانه فرار کنند. به محض شنیدن این فتوا از پادگان فرار کردیم. به جیرفت که رسیدیم، بی‌درنگ رفتیم سراغ سید جواد که تازه فرار کرده بود. شهید قریشی هم با وجود اینکه یک ماه بیشتر به پایان خدمتش باقی نمانده بود، فرار کرده بود. به سید گفتم:

«ما در خدمت شما هستیم. هر تصمیمی که شما اتخاذ کنید ما حاضریم.

هر چند رژیم روی پرونده‌های ما حکم اعدام زده است.»

جواب داد:

«من آماده‌ام اما جیرفت جای فعالیت نیست، شهر کوچک است و همه

زیر نظریم. باید کوچ کنیم.

گفتم: «کجا؟!»

گفت: «کرمان. دستان در کرمان بازتر است و از همان جا می‌توانیم

فعالیت‌های بچه‌ها را ساماندهی کنیم.»

حرکت کردیم. دوستی داشت در کرمان به نام «محمد نژادملایری» که به

منزل وی رفتیم. دوست دیگری به نام «انجم شعاع» هم داشت که بساز

بفروش بود. روبه‌روی سیلو خانه‌ای نوساز داشت. خانه نمود بود و فصل هم

فصل زمستان. کرمان هم که زمستان خشکی دارد و سوز عجیبی می‌آمد.

به سختی نفت تهیه کردیم. قشنگ یادم هست، خدا شاهد است موکتی

● روزهای داغ مبارزه / ۳۳

داشت و چراغ والور و مختصری وسایل ساده. بیشتر با «پست»^۱ سر می‌کردند که مادرش همراهش کرده بود.

خانواده آقای ملایری هر چه طلا داشتند داده بودند دست سید جواد که بفروشد و خرج انقلاب کند. جواهرات را برد و داد به کسی به نام «شمسی» و مقداری پول گرفت که خرج کارهای انقلاب شد و یک ریال از این پول را برای خانواده‌اش در آن شرایط طاقت فرسا خرج نکرد.

ظهِرها که گرسنه و خسته از تظاهرات یا جلسات می‌آمدیم، می‌دیدیم باز همان پست‌ها را آب زده و در سفره می‌گذاشتند. من که ناراحتی معده داشتم، برایم بد بود و مریض می‌شدم.

یک روز گفتم: «بابا آخه چه خبره، مُردیم، حداقل نان و پنیری بدهید که به درد جایی بخورد و گرنه از پا می‌افتم، من که ناراحتی معده دارم.»
گفت: «باید به شکمت سنگ ببندی. این پول‌ها، پول‌هایی نیست که صرف چلوکباب بشود، باید صرف پیروزی انقلاب شود و این قدر هم نق زن.»

مانده بودم چه کار کنم!؟

خانواده‌ام حدود ۴۵۰۰ تومان پول برایم فرستاده بودند. سید جواد به من مأموریت داد تا بروم قم پیش آقای «محمدحسین قاسمی». او طلبه‌ای بود که در سال‌های ۵۶ و ۵۵ تشکیلات فعالی داشت و باید یک‌سری تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی می‌شد.

در رابطه با سفری به پاکستان برای تهیهٔ اسلحه، قبل از سفر گفت: «جیبهایت را خالی کن!»

۱- پست غذایی محلی است که از گندم درست می‌کنند.

گفتم: «چشم!»

می دانستم که چنین اتفاقی می افتد. برای همین ۵۰۰ تومان پنهانی در جیب بغلم گذاشته بودم. باقی را دادم به سید جواد. صد تومان پس داد و گفت: «خرج سفت.»

گفتم: «سید آخه...»

گفت: «آخه ندارد! کرایه کرمان به قم ۲۴ تومان که بیشتر نیست. با هزینه برگشت می شود ۴۸ تومان. باقی هم خرج چند روزی که می مانی. غذا هم فقط نان و ماست.» خلاصه پانصد تومانی به ما رسید و گرنه هلاک می شدم. برگشتم کرمان. دوباره برای شام از همان پست ها آوردند سر سفره و باز همان درد معده لعنتی عود کرد. مرا به بیمارستان کرمان برد. برای درمان من ۶۰-۷۰ تومان خرج کرد و در راه برگشت مرا به کافه برد و گفت: «امشب استثنائاً خوش بگذران» و خندید. گفتم: «شما!»

گفت: «من نمی خورم.»

اصرار کردم. نپذیرفت. برگشتم. غذایی هم گیر ما نیامد و سر و کار من افتاد به همان پست های همیشگی.

مدتی در نائین و اصفهان آموزش نظامی دیده و با ساختن کوکتل مولوتف و تیر کمان آتش را آشنا شده بودم. مرا بسیار تشویق کرد تا با کمک سید توانستیم مین بسازیم. یک روز با «کوهستانی» و «روزیکر» به جایی خلوت و پرت و دور از آبادی رفتیم و در دره ای کار گذاشتیم و امتحانش کردیم.

زحمت های اصلی را همیشه سید جواد به عهده داشت. یک روز دو، سه کارتن وسیله برای ما آوردند که شامل شیشه آزمایشگاهی، الکین و کرومات بود. وسایل مورد نیاز به اندازه کافی بود که هم قبل از انقلاب و هم در اوج

● روزهای داغ مبارزه / ۳۵

انقلاب استفاده کردیم و واقعاً به دردمان خورد. بعد از پیروزی انقلاب یکروز آمد و گفت:

«باقیمانده وسایل هر چه هست جمع کنید و برگردانید به همان مدرسه‌ای که قبلاً از آنجا آورده شده، مال بیت المال است که ما هم بردیم گذاشتیم مدرسه.

ایشان مسئول اطلاعات عملیات سپاه جیرفت بودند. منافقین و کمونیست‌ها و گروهک‌های دیگر به شدت مشغول فعالیت بودند. شهر در تب هیجان عجیبی می‌سوخت. هر کدام از این گروهک‌ها در تیمچه کتابفروشی راه انداخته بودند. بچه حزب‌اللهی‌ها هم در این تیمچه کتابفروشی داشتند. سپاه نمی‌خواست مستقیماً وارد عمل شود و می‌خواست مبارزه با آنها انگیزه کاملاً مردمی داشته باشد.

اوایل انقلاب همه گروهها آزادانه تبلیغ می‌کردند. سید جواد برای براندازی گروهک‌ها، بچه‌ها را منسجم کرد. به من گفت: «از همان اسلحه‌هایی که قبلاً تهیه می‌کردید، تهیه کنید.»

اسلحه‌ها را با همیاری سید جواد از بافت وارد می‌کردیم. این‌بار با برادران روزیکر برای تهیه اسلحه به اصفهان رفتیم و به جیرفت اسلحه آوردیم. بچه‌ها را جمع کرد و تحت عنوان حرکت مردمی مسلح کرد. یادم هست آقای «صیفی» که الان روحانی است و «جواد انصاری» از بچه‌هایی بودند که کتاب می‌فروختند.

حاج‌آقا «طارم» امام جمعه فعلی شهرمان را به اتفاق شهید سید جواد دیدم. پرسیدم: «ایشان کی باشن؟!» گفت: «میثم طارم اهل الله‌آباد است و از محصلین خیلی خوب. ذهن آماده و عالی دارد.» او مأموریتی داشت برای

● ۳۶ / سجاد لشکر

شناسایی منافقین که شب می‌رفت و روی درختی در حیاط خانه تیمی منافقین تا صبح می‌نشست و همه چیز را زیر نظر می‌گرفت و شناسایی می‌کرد.

در جهاد سازندگی، کمیته‌ای تشکیل داده بودند و تعدادی از بچه‌ها برای جاده‌سازی به اسلام‌آباد می‌رفتند. وسایل مدرن جاده‌سازی نبود. بیل بر می‌داشتند و راه می‌افتادند جاده می‌ساختند، حمام می‌ساختند و مردم را به تلاش تشویق می‌کردند.

از خواهران فکر می‌کنم آن روزها خانم «زیدآبادی» هم بودند. انقلاب هنوز برای بسیاری از مردم مناطق محروم جا نیفتاده بود. سید جواد چون کمیته‌ای بود، همیشه اسلحه‌ای حمل می‌کرد. خوانین مخالف انقلاب و تشکیلات تهدیدی جدی و خطرآفرین به شمار می‌آمدند.

سید جواد تعریف می‌کرد: «با موتورسیکلت از روستایی عازم روستای دیگر بودم. چند نفر اشرار مسلح راه را بسته بودند. از ترک موتور افتادم توی شنزاز. چهار، پنج موتور سوار تعقیب کردند. پیراهنم سفید بود و برق می‌زد و شب دیده داشت. آن را درآوردم و اسلحه را چال کردم. تا سپیده صبح در بیابان‌های اطراف سرگردان بودم. از اسلام‌آباد تا بهادرآباد پیاده آمدم و بعد ماشین گرفتم و خودم را به نیروها رساندم.»

برای کمک به مردم اگر لازم بود حتی جانم را به خطر می‌انداخت. زحمت می‌کشید بی‌آنکه به منافع خود بیندیشد.

شب ملکوتی^۱

سال ۱۳۵۲ با سید جواد آشنا شدم. آن روزها از افراد سرشناس مذهبی بود و من مثل خیلی از کسانی که آن روزها تشنه این گونه مسائل بودند دنبال کسی می‌گشتم. تحقیق کردم تا توانستم گم شده‌ام را پیدا کنم. بعدها هم قسمت شد که نزدیک‌تر شویم و با خواهرش ازدواج کنم.

او اولین کسی بود که در جیرفت جریانات سیاسی و مذهبی را رهبری می‌کرد. امام را خوب می‌شناخت و با نمایندگان امام ارتباط داشت. آن روزها حضرت آیت الله‌خامنه‌ای، ربانی شیرازی و یکی، دو تن از بزرگان دیگر در جیرفت تبعید بودند که سید با ایشان ارتباط عمیق برقرار کرده بود و از روحانیت خط مشی می‌گرفت. علیرغم اینکه ارتباط با این بزرگان ممنوع بود اما نترسی و هوشمندی سید جواد همیشه مانع از دستگیری‌اش می‌شد.

سال ۱۳۵۶ در «منوجان» معلم بودم. آمده بود سری به من بزنند. یکی از بومی‌های منطقه روضه‌خوانی داشت و به واسطه دوستی‌ای که با من داشت، از بانی خواستم که سید جواد روضه بخواند. روضه امام حسین (ع) را خواند و درباره حادثه کربلا سخنرانی کرد. سخنرانی‌اش گیرا بود و آتشین. با

^۱ راوی: جواد امیری؛ داماد شهید

● ۳۸ / سجاد لشکر

زبانی ساده که همه فهم بود و هر چند نمادین، اما همه منظور او را فهمیدند. شب دوم بانی روضه که خیلی از روضه سید جواد و جسارت او خوشش آمده بود، به اصرار خواست که شب دوم هم روضه خوانی را سید برگزار کند.

آشوبی شده بود. مردم بسیار گریه کردند و آن شب اصلاً یک شب ملکوتی بود. سید جواد رفت اما مردم تا مدت‌ها از این جریان حرف می‌زدند و هر وقت مرا می‌دیدند به اصرار می‌خواستند که سید جواد را دوباره دعوت کنم. سید هر جا می‌رفت محبوب مردم می‌شد.

سید بیشتر اوقات فراغت خود را به مطالعه کتب مذهبی می‌گذراند، نقاشی هم می‌کرد و قبل از انقلاب با اینکه دیپلم برق داشت، استخدام نشد. برق‌کشی ساختمان انجام می‌داد. یادم هست که از صبح تا شب زحمت می‌کشید. او از راحتی فراری بود و به همین خاطر می‌توانست با هر شرایطی سازگار باشد.

در جنگ بارها شیمیایی شد. ترکش داخل پایش بود. هر وقت می‌خواست نماز بخواند، پایش را دراز می‌کرد و به هیچ کس هم نمی‌گفت.

شوخی^۱

در دوره راهنمایی با سید جواد آشنا شدم. سال ۱۳۵۶ برای اولین بار نوار سخنرانی امام را در منزل سید جواد که در کوچه کنار دامپزشکی واقع بود شنیدیم. بعد اطلاعیه‌هایی را که آورده می‌شد، سید تحویل من می‌داد و با ماشین تکثیر که شهید مشایخی از شیراز آورده بود، در روستای «تم گاوآن» در حومه جیرفت تکثیر می‌کردیم. ما مسئول چاپ بودیم و آقای باغخانی پور مسئولیت پخش را به عهده داشت.

در آن سال‌ها سعادت نصیب من شده بود که مقام معظم رهبری و آیت‌الله ربانی شیرازی در همسایگی ما مستأجر بودند و ما به راحتی خدمتشان می‌رسیدیم. سید جواد سرباز بود و برای مرخصی به جیرفت آمده بود. با هم رفتیم خدمت این بزرگان و سید را معرفی کردیم که اگر حرکتی و جنبشی در جیرفت مشاهده می‌فرمایید، از برکت وجود سید جواد است و از همان روز قرار شد که با هم هماهنگ کنیم و از روحانیت مشی بگیریم.

سید، محور دو مرکز ارتباط بچه‌ها در شهر بود. خیلی از بچه‌ها که در این تشکیلات فعالیت می‌کردند، همدیگر را نمی‌شناختند و این تدبیر سید

^۱ راوی: اکبر افشاری؛ هم‌رزم شهید

● ۴۰ / سجاد لشکر

جواد بود و نشان می‌داد به فنون مبارزه مسلط است. او خیلی خودمانی و صمیمی برخورد می‌کرد و مورد اعتماد همه بود. مناسبات، رسمی و خشک نبود. یادم هست که ما در خانه ابراهیم مشایخی مستأجر بودیم. یک روز سید جواد آمد و مرغی زیر دستش گرفته بود. گفت: «تا بر می‌گردم، مرغ همین جا باشد. شما نان و ماست بخورید.» بیرون که رفت، شیطنت بچه‌ها گل کرد. مرغ را پختیم و با بچه‌ها خوردیم. ساعت نه و نیم با خانم و بچه‌هایش آمد که مرغ را ببرد. هر چه گشت، پیدا نکرد. خندیدم و گفتم: «مرغ خورده شد، شما نان و ماست بخورید.» خندید و گفت: «فعالاً اشکالی ندارد، خوب کاری کردید ولی انقلاب که پیروز شد از دلتان در می‌آورد.» بچه‌ها با سید جواد راحت بودند. دلخوری پیش نمی‌آمد و صمیمیت سید جواد خیلی به محبوبیتش افزوده بود.

کتابفروشی تیمچه^۱

اوایل انقلاب به همت شهید حسینی برای جذب جوانان مذهبی دو مکتب راه اندازی شده بود به نام مکتب علی(ع) و مکتب زهرا(س) و همین نقطه عطفی برای آشنایی من و سید جواد مهیا کرد. در همین روزها هم او با یکی از اقوام نزدیک ما ازدواج کرد. این مسأله ما را به هم نزدیک تر کرد. همیشه به خانواده‌های بی سرپرست و نیازمند کمک می‌کرد. علی‌رغم مشکلات مالی که خودش داشت، ما که در آن موقع پدرمان را از دست داده بودیم، از کمک‌های ایشان بی‌نصیب نبودیم.

برای مثال در سطح شهر یک کتابفروشی راه اندازی کرد و مرا برد که آنجا کار کنم. خیلی کم به آنجا سر می‌زدند. من پول کتاب‌هایی را که فروخته بودم به سید جواد می‌دادم که نمی‌پذیرفت. کتاب‌ها، کتاب‌های شهید مطهری و دکتر شریعتی و روزنامه جمهوری اسلامی بود. گروهک‌ها هم یک کتابفروشی در تیمچه راه‌اندازی کرده بودند. سید جواد به کوری چشم دشمنان، کتابفروشی را از خیابان شهربانی به تیمچه انتقال داد. گروهی می‌آمدند و مدام از من سؤال می‌کردند و مسخره می‌کردند. وقتی به سید

^۱ راوی: کرامت آرمان؛ هم‌رمز شهید

● / سجاد لشکر ۴۲

می‌گفتم، می‌گفت: «به این مسائل توجه نکن، باید تحمل کنی. این‌ها مثل کف روی آب می‌مانند.»

همیشه برای ازدواج دیگران پیشقدم بود و هیچ وقت برای خودش تصمیم نمی‌گرفت. یک‌روز «دکتر آیین» به سید می‌گوید: «شما که این قدر دنبال ازدواج من هستی، چرا برای خودت فکری نمی‌کنی؟» سید جواد پاسخ می‌دهد: «اگر زیاد مایلی، پیش خانواده‌ات از من خواستگاری کن!»
دکتر آیین با خوشرویی پذیرفته بود و مراسم عروسی خیلی ساده و اسلامی برگزار شد.

بعد از شهادت برادر کوچکم شهید محمد آرمان، پیشوانه ما سید جواد بود. حکم برادر بزرگترم را داشت و شهادت سید جواد واقعاً غیرقابل باور بود و سنگین.

به موقع اذان می‌گفت. حتی در همان اردوهایی که اوایل انقلاب با هم می‌رفتیم، «سردار سلیمانی» به او لقب «سجاد» را داد.

حمله چماق به دست‌ها^۱

حوالی سال ۱۳۵۴ در ارتباط با مسائل سیاسی و فعالیت‌های مذهبی علیه رژیم طاغوت، با سید آشنا شدم. مشغول تحصیل در دانشگاه شیراز بودم و در رفت و آمدهایم به جیرفت سید را که پر جنب و جوش و خستگی ناپذیر فعالیت می‌کرد، می‌دیدم.

روابط ما صمیمی شده بود. جزئی از هم بودیم تا جایی که بعدها سید با خواهرم ازدواج کرد.

برادران دیگری هم مثل سردار محمد مشایخی، اکبر افشاری، سردار شهید صفر معنصری بودند که جدی فعالیت می‌کردند و سید تقریباً تنها کسی بود که آشنایی کامل با قرآن، کتب مذهبی، روایات و احادیث داشت و معلم و محرک باقی برادران جیرفتی بود. کلاس‌هایی هم در سطح شهر مخفیانه برای کسانی که تشنه مسائل مذهبی بودند، برگزار می‌شد. اداره این کلاس‌ها به عهده خود سید بود. ما کسی را جز او نداشتیم که به مسائل مذهبی کاملاً مسلط باشد. آشنایی ایشان با خواهر بنده که منجر به ازدواجشان گردید، در یکی از همین کلاس‌های قرآنی بود که برای برادران

^۱ راوی: دکتر ماشاءالله آیین؛ هم‌رزم شهید

● ۴۴ / سجاد لشکر

و خواهران جداگانه تشکیل می داد.

او هسته اصلی بچه‌های مذهبی و سیاسی شهر جیرفت از سال ۵۴ تا ۵۷ بود. با تلاش خستگی ناپذیر زحمت می کشید. سالی دو، سه بار برای تهیه کتب سیاسی و مذهبی که ممنوع بودند، می آمد شیراز. بعضی از این کتاب‌ها را هم از یزد و اصفهان و قم تهیه می کرد و با برنامه ریزی ماهرانه و مخفیانه به جیرفت انتقال می داد.

سردار شهید محمد مشایخی هم در این جریان نقشی اساسی و مؤثری داشت. او راننده کامیون بود و گواهینامه پایه یک داشت. کتاب‌ها و اعلامیه‌ها را معمولاً شهید مشایخی به جیرفت می‌رساند و فوق‌العاده در کارش مهارت داشت.

آبانماه ۱۳۵۷ بود. من در شیراز بودم. اطلاع دادند عده‌ای چماق به دست با هدایت و برنامه ریزی ساواک که از کانال ژاندارمری وقت از روستاهای اطراف جیرفت بخصوص از دهات حاشیه بلوک که توسط کدخداهای آن مناطق جمع‌آوری و هماهنگ شده بودند، به عنوان طرفداری از رژیم به شهر حمله‌ور شده و موقعیت شهر را به خطر انداخته‌اند تا زهر چشمی از افرادی که فعالیت‌های سیاسی و مذهبی داشتند، بگیرند.

بیش از صد نفر را با پول تطمیع و تهدید کرده و برای تظاهرات به شهر آورده بودند. به خانه امام جمعه شهر حمله می‌کنند و او را مورد اهانت و کتک‌کاری قرار می‌دهند و زخمی می‌کنند. به خانه چند نفر از افراد شناخته شده مذهبی از جمله حاج نجف افشاری نیز هجوم می‌برند، شیشه‌های خانه‌اش را می‌شکنند و فحاشی می‌کنند. تمام این کارها تحت فرماندهی ژاندارمری وقت صورت می‌گیرد.

خودم را به جیرفت رساندم. به برادران پیوستم و در جلسه‌ای که با هم

● حملهٔ چماق به دست‌ها / ۴۵

داشتیم به این جمع‌بندی رسیدیم که برای حفاظت از شهر، یک انتظامات مردمی و اسلامی تشکیل شود. علیرغم اینکه ژاندارمری بیکار نمی‌نشست و اسلحه هم داشت، سید جواد نقش برجسته‌ای در این قضیه ایفا کرد. بخصوص در برنامه‌ریزی این تشکل حدود ۱۰۰ الی ۲۰۰ نفر سازماندهی شدند و ساختمانی که فکر می‌کنم هنرستان بود، در حاشیهٔ شهر برای این کار در نظر گرفته شد. در آن شرایط هر کسی که می‌توانست اسلحه تهیه کند - حالا چه شکاری و چه کمری - مسلح می‌شد. از اوایل آذرماه ۱۳۵۷ تا پیروزی انقلاب به مدت سه ماه، شهر و جاده‌های اطراف شهر تحت کنترل بچه‌ها بود.

شهر آستن حادثه بود و همه چیز رنگ و بوی مخصوص گرفته بود. رفت و آمدها، برخوردها و سرزندگی و تحول عظیم در رفتار مردم به چشم می‌خورد.

زندگی به طرز نشاط آوری درخیابان شهربانی و لرها جریان داشت مردم منتظر اتفاقی خوشایند بودند. روزها روزهای عشق و حماسه بود. اضطراب و حادثه انقلاب از بیرون نمی‌آمد که در دل‌های مردم اتفاق افتاده بود. در سینه هایشان نفس‌هایشان می‌تپید و آن همه انرژی عصیانگرانه فراموش شدنی نیست.

خلاصه برای اینکه درگیری صورت نگیرد بین شهربانی و نیروهای مردمی حزب اللهی با آنها مذاکره کردیم به آنها قول دادیم در صورتیکه فقط مسؤول نگرهبانی و نگهداری همان ساختمان خودشان باشند و نخواهند در شهر و اتفاقاتی که در حال افتادن بود دخالت کنند، به ژاندارمری حمله نکنیم و انتظامات شهر و اطراف شهر همچنان به عهدهٔ برادران مذهبی باشد. هرچند که به راحتی زیر بار نمی‌رفتند تا اینکه تهدید شدند که اگر از

● ۴۶ / سجاد لشکر

ساختمان ژاندارمری بیرون بیابند مورد حمله برادران قرار می‌گیرند و نهایتاً به دلیل رعب و وحشتی که بوجود آمده بود در آن سالها بخصوص ماجرای تخلیه ساختمان ساواک، نیروهای ژاندارمری و شهربانی صلاح در این دیدند که تنها به حفظ همان ساختمان و اسلحه و مهمات خود پردازند. و عملاً از هر گونه دخالت خودداری کردند.

نقش سید جواد که تازه از زندان فرار کرده بود و به مسائل نظامی هم اطلاع کافی داشت نقشی تعیین کننده بود.

به هر حال در طول این سه ماه، اتفاقات زیادی افتاده که به پاره ای از آنها اشاره خواهم کرد. به سران و رهبران چماق بدست ها پیغام دادیم، اگر وارد شهر شوید و قصد تظاهرات داشته باشید در مسیرتان تله های انفجاری می‌گذاریم و ماشینهایتان را منفجر می‌کنیم.

و درگیری می‌شود و هر چه دیدید از چشم خودتان است و در این راستا تبلیغات و سیعی انجام شد که در این تبلیغات مثل همیشه سید جواد نقشی زیربنایی داشت نهایتاً ترسیدند و به این اکتفا کردند که از حاشیه شهر عبور کنند و به عنبر آباد بروند و وارد شهر نشوند و به این شکل طرفداریشان را از دولت بختیار نشان دهند.

تمام خیابانهای حاشیه شهر دو تا پل خروجی داشت که روی رودخانه هلیل وجود داشت یکی در قسمت ورودی شهر و دومی در ناحیه سرجاز در مسیر عنبر آباد و تمام خیابانها و راههای منتهی به این مسیر توسط برادران محافظت می‌شد.

چماق به دستها سوار بر خودروهایی که رهبرانشان در اختیارشان گذاشته بودند و مسلح به اسلحه های ژاندارمری از حاشیه شهر عبور کردند بی آنکه جرئت وارد شدن به شهر را داشته باشند. همه بچه ها آمده بودند تا اگر

● حملهٔ چماق به دست‌ها / ۴۷

اتفاقی افتاد از شهر دفاع کنند خوشبختانه با برنامه ریزی دقیقی که صورت گرفته بود مشکلی پیش نیامد و امکان ورود چماق به دست‌ها به شهر میسر نشد.

تنها اتفاقی که روی داد انفجار چند سه راهی برای ایجاد رعب و وحشت در نزدیکی کاروان چماق بدست‌ها بود که صدای مهیبی داشت و بیشتر صوتی بود و تأثیر خودش را هم گذاشت.

حادثهٔ بعدی جریان خوانین بود که امنیت منطقه کهنوج را بر عهده داشتند. کهنوج شهرستان نبود و خوانین مسلح تا بعد از پیروزی انقلاب یعنی در این دورهٔ سه ماهه از طرفداران نیروهای اسلامی بودند و اعلام کردند که می‌خواهیم با یک کاروان هزار نفری از افراد مسلح به شهر بیاییم و از نیروهای مسلمان و انقلابی جیرفت و از انقلاب رهبان انقلاب اعلام پشتیبانی کنیم.

نشستیم و روی این جریان بحث و تجزیه و تحلیل کردیم و به این جمع بندی رسیدیم که ورود مسلحانهٔ خوانین به جیرفت با توجه به نیروهای زیاد و اسلحه‌های خودکاری که در اختیار داشتند، احتمال درگیری و حمله به شهربانی و ژاندارمری را افزایش می‌دهد که باعث غارت اسلحه و مهمات موجود در شهربانی و ژاندارمری خواهد شد و این قابل کنترل نیست. علاوه بر آن ممکن است کشتاری غیر قابل پیش‌بینی صورت بگیرد که در آن شرایط اصلاً به صلاح نبود. بعد از بررسی‌های دقیق به این نتیجه رسیدیم که اجازهٔ ورود مسلحانه به شهر را ندهیم. آنها باز اصرار کردند که می‌خواهیم پشتیبانی خود را از نیروهای انقلابی جیرفت اعلام کنیم. ما هم پذیرفتم با این شرط که اولاً قبل از ورود به شهر مسیر کاروان را ما تعیین می‌کنیم و ثانیاً انتظامات مسیر حرکت، باید به عهدهٔ ما باشد، آن هم با برنامه‌ریزی دقیق که سید جواد

● ۴۸ / سجاد لشکر

نقش اساسی در این ماجرا داشت. مسیر کاروان به شکلی طراحی شده بود که از حوالی شهربانی و ژاندارمری نباشد.

سید در اجرای این هماهنگی و نظارت انتظامی زحمت کشید. در نهایت بعد از پیش‌بینی یک مسیر خاکی که دو خیابان را شامل می‌شد، کاروان خوانین پشتیبانی و آمادگی خود را از انقلاب اسلامی نشان دادند.

شلیک‌های هوایی هم به جهت حمایت از ما توسط آنها صورت گرفت که البته کاملاً کنترل شده بود. با برنامه‌ریزی و پیشنهادات دقیق سید جواد برنامه به خوبی به اتمام رسید و مردم کوچکترین صدمه‌ای ندیدند و درگیری با مقر شهربانی و ژاندارمری پیش نیامد.

اسلحه‌هایی را که نیروهای خوانین با آن از طرف استانداری برای حمایت از نظام مسلح شده بودند، بعدها علیه خود نظام بکار بردند. تشکل مسلحانه خوانین منطقه کهنوج قبل از پیروزی انقلاب اسلامی انگیزه‌های کاملاً مذهبی نداشت. در دوران طاغوت با اجرای اصلاحات ارضی سال‌های ۴۰ - ۳۹ مقداری از زمین‌های مالکین و خوانین بزرگ منطقه کهنوج بین کشاورزان تقسیم شده بود. با شکل‌گیری انقلاب بخصوص در ماه‌های آخر عمر رژیم طاغوت، خوانین منطقه و مالکان بزرگ به طرفداری از نهضت اسلامی مسلح شدند که انگیزه‌های اقتصادی و باز پس گرفتن زمین‌های تقسیم شده وجود داشت. آنها تمرد کردند و درگیری‌هایی بین برادران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و خوانین مسلح اتفاق افتاد که بعضی از آنها کشته شدند، هر چند ما هم تعدادی شهید داشتیم. در نهایت، پیروزی با ما بود، بعضی از آنها خلع سلاح شدند و یا از منطقه بیرون رانده شدند.

از اوایل آذرماه ۵۷ انتظامات و امنیت شهرستان جیرفت دست برادران انقلابی و مذهبی بود. حوالی روز نوزدهم و بیستم بهمن ماه از طرف امام

● حملهٔ چماق به دست‌ها / ۴۹

دستور شکستن حکومت نظامی و عدم رعایت حکومت نظامی توسط مردم تهران صادر شد. درگیری‌های مردم با نیروهای مسلح شروع شد. اکثر پادگان‌های نظامی تهران و بعضی از استان‌ها و شهرستان‌های دیگر توسط مردم خلع سلاح شدند.

سلاح‌ها به دست مردم افتاد و بعدها مشکلاتی در رابطه با جمع‌آوری اسلحه‌ها به وجود آمد. با صدور دستور جمع‌آوری اسلحه‌ها از طرف امام (ره)، این سلاح‌ها با مشکلات زیادی از بین مردم جمع‌آوری گردید. خیلی از این اسلحه‌ها هم در اختیار ضدانقلاب بود که تحویل ندادند و بعدها متأسفانه علیه انقلاب بکار بردند اما در جیرفت چون سازماندهی انتظامی و امنیتی قوی با زحمت زیاد بر و بچه‌های حزب‌اللهی در طی این سه ماه به وجود آمده و همه چیز کنترل شده بود، اتفاق خاصی نیفتاد.

یک روز با سید جواد و چند نفر از برادرانی که رهبری جریان‌ات امنیتی را در شهر بر عهده داشتند، صحبت شد و در نهایت تصمیم گرفته شد که برای اسلحه‌های موجود در شهربانی و ژاندارمری چاره‌ای اندیشیده شود تا به دست مردم و نیروهای مخالف انقلاب نیفتد. در جلسه‌ای که با حضور شهید سید جواد حسینی و سردار شهید محمد مشایخی و تنی چند از برادران که رهبری این طرح را به عهده داشتند برگزار شده بود، قرار شد با فرمانده وقت شهربانی و ژاندارمری برای تحویل سلاح‌ها مذاکره کنیم که البته قدری مقاومت کردند و در نهایت کار به جایی کشید که شهربانی و ژاندارمری توسط برادران مسلح محاصره شد و بعد که متوجه محاصره شدند، قبول کردند طی صورت‌جلسه‌ای اسلحه‌ها را تحویل ما بدهند. با هماهنگی و کمک سید جواد این طرح به انجام رسید و اسلحه و مهمات تحویل انبار نیروی انتظامی شد. حتی یک فشنگ هم از سلاح‌های بیت‌المال

● **۵۰ / سجاد لشکر**

به هدر نرفت و به دست کسی نیفتاد.

این هسته انتظامی که قبل از پیروزی انقلاب به وجود آمده بود، با در اختیار گرفتن تمام سلاح‌های ژاندارمری و شهربانی، به شکل نیروی انتظامی و امنیتی بسیار قوی در شهرستان جیرفت در آمد که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی تغییر پیدا کرد و کمیته انقلاب اسلامی نام گرفت.

گوشتان را می برم^۱

از سال‌های ۵۳ و ۵۴ با سید آشنایی داشتم. آشنایی ما از طریق کلاس‌های قرآن که در مسجد جامع برگزار می‌شد، صورت گرفت. تقریباً از سال دوم راهنمایی سید نقش اساسی در رهبری فعالیت‌های مذهبی و سیاسی آن دوران داشت.

در شهریور ۵۷ که رهبر انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای و آیت‌الله ربانی در جیرفت تبعید بودند، سعادت نصیب ما شده بود که اکثر اوقات خدمتشان برسیم و جلساتی داشته باشیم. در رابطه با برگزاری مراسم راهپیمایی در تظاهرات نقش اصلی را سید جواد بر عهده داشت.

آشنایی ما هنگام رفتن به جبهه بیشتر و عمیق‌تر شد. برای آمادگی در عملیات رمضان که به اتفاق آقای «رئیس سیرفر» و خود سید به اهواز رفتیم و در آن جا حاج قاسم سلیمانی برای ما برنامه بازدید گذاشت. معمولاً ماها با سید جواد در کلاس‌های نقشه‌خوانی شرکت می‌کردیم تا اینکه سید جواد فرمانده عملیات رمضان و آقای کهن هم معاون وی شد.

روزهای زیبایی بود. زندگی واقعاً طعمی لذت بخش داشت. جنگ شور

^۱ راوی: محمد مشایخی؛ هم‌زم شهید

● ۵۲ / سجاد لشکر

داشت. شوخی و خنده‌ها زیر بارش یکریز تیر. اندوهی نرم که پهنای قلب آدم را می‌گرفت. یادم هست سید جواد مخالف سیگار کشیدن شهید خانعلی و شهید سیرفر بود. سر کلاس‌های آموزشی اگر بچه‌ها سیگار می‌کشیدند، آب می‌پاشید روی سر و صورتشان و شهید سیرفر همیشه می‌رفت دورتر می‌نشست و کنار ما نمی‌آمد.

تکیه کلامی داشت. همیشه هم چاقویی کوچک داشت و می‌دوید دنبال بچه‌ها و صدا می‌زد و ایستا می‌خواهم گوشت را ببرم... طعم این شوخی‌ها هنوز با آدم هست، هیچ‌وقت هم جدا نمی‌شود. در سخت‌ترین شرایط زیر رگبار گلوله این‌قدر سرخوش و بی‌محابا! در جمع ما تنها سید متأهل بود. دیگران مجرد بودند. حتی حاج قاسم سه روز قبل از اینکه به اهواز بیاید، ازدواج کرده بود و برای ما قابل قبول نبود که بعد از ازدواج مستقیماً به جبهه بیایند.

روزها، روزهایی به یاد ماندنی بود. شهادتی که از جمع ما رفتند، پاره‌ای از تن ما بودند که همیشه حسرت دیدنشان آدم را عذاب می‌دهد و چقدر دل آدم برای آن روز تنگ می‌شود!

زیر باران آتش و سرب^۱

آشنایی ما به سال ۵۴ بر می‌گردد. حرف‌هایش شور عجیبی داشت. در شنونده جوششی ایجاد می‌کرد، ماندگار. بعدها ارتباطمان گسترده‌تر شد. در خانه پیرزنی به نام خدیجه، پایین‌تر از میدان قدس اتاقی اجاره کرده بود و اولین جلسه سیاسی و مذهبی در جیرفت در آنجا توسط سید جواد راه اندازی شد. بعدها فعالیت‌هایمان بیشتر شد و خوب هم جواب می‌داد؛ مثل آتش زدن مراکز فساد. با هم به سربازی رفتیم تا اینکه امام فتوا داد که سربازان از پادگان‌ها فرار کنند.

فرار کرده بودیم. رسیدیم کرمان و در ترمینال پیاده شدیم. سید جواد و سید ناصر ایستاده بودند. از دیدن همدیگر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم، به طوری که در آغوش یکدیگر از شوق گریه می‌کردیم. بعد پرسیدم: «تکلیف چیست؟ چه کار کنیم؟»

گفت: «فعالاً رفتن به جیرفت چندان مصلحت نیست. احتمال دستگیری‌تان بسیار است و آمده‌ایم تا از رفتنتان جلوگیری کنیم.» ماندیم. روزها می‌رفتیم راهپیمایی و دور هم جمع می‌شدیم. فعالیت‌هایمان دوباره جان گرفته بود و گسترده‌تر هم شده بود.

^۱ راوی: محمد محمودی‌نژاد؛ هم‌رزم شهید

● ۵۴ / سجاد لشکر

جنگ که شروع شد، رفتیم کردستان. جنگ شدت پیدا کرده بود تا اینکه «فاریابی» شهید شد. سید جواد گفت: «باید پیکر شهید را ببریم.» آمبولانس گرفت و حالا با چه مشکلاتی به جیرفت رسیدیم. در مراسم تشییع جنازه سخنرانی خوبی کرد. پس از خاکسپاری مجدداً عازم جبهه شدیم. سید جواد مسئولیت گرفت و مرا گذاشت معاون دسته تا اینکه یک روز همه را جمع کرد و توضیح داد:

«امشب حمله می‌کنیم. باید سه کیلومتر حرکت کنیم، آن هم صد متر به صد متر.»

حرکت کردیم. هر صد متر یک سنگر بر می‌داشتیم. آتش سنگینی از آسمان باریدن گرفته بود. به سر حد رسیده بودیم که دیدیم سید نیست. نگرانش شدیم و شروع کردیم به جستجو. جلوتر که رفتیم سراغش را گرفتیم، گفتند: «رفته جلوتر.»

هر چه گشتیم نتوانستیم زیر آن همه آتش و دود پیدایش کنیم، تا اینکه بالاخره آمد. بغل خاکریز اسلحه «ژ - ۳» ای داشت که گیر کرده بود. لگد محکمی به گلنگدنش زد و مجدداً شروع به تیراندازی کرد. حاج قاسم به خط آمده بود. خب، توی آن موقعیت و با آن مسئولیت سنگین تحمل هر انسانی تمام می‌شود. حاجی به بچه‌ها تشر می‌زد. سید برای آنکه آرامش کند گفت: «حاجی اینجا جایی نیست که با بچه‌ها این طور رفتار کنی، مواظب باش! حاجی خودت رو کنترل کن، بر اعصاب مسلط باش! حاجی بی‌توجه به حرف سید خندید و رفت جلو. ناگهان دستش تیر خورد و زخمی شد.

سید جواد گفت: «خب، حالا چطوری، دیدی بالاخره...»

حاج قاسم با دست به گردن آویخته به سمت سید کشیده شد. به هم که رسیدند، ناگهان بمب منفجر شد. حالا نخند کی بخند، آن هم زیر باران آتش و سرب!

جانباز مالکی^۱

سال ۱۳۶۰ به جبهه کردستان اعزام شدیم. شهید سعدالله فاریابی، شهید سیرفر، شهید مسلمی، محمد رئیسی، ابراهیمی و تعدادی از بچه‌های کهنوج هم بودند که به اتفاق به مهاباد اعزام شدیم. با شور و شوقی که بیان شدنی نیست. باور داشتم پیروزی از آن ماست، همان طور که در انقلاب ظرفیت‌ها و توانایی‌هایمان تجربه شده بود و بازدهی داشت.

خلاصه آن روزها حرف حرف بنی صدر بود و مجموعه اتفاقاتی که پشت سر هم به وقوع می‌پیوست. سید جواد همیشه هوشیارانه جلو جلو می‌رفت و ما هم به تبع او پشت سرش حرکت می‌کردیم.

چندی بعد دادستان شد. یعنی بازپرس تشکیلات نظامی. سپاه آنجا دست‌کرمانی‌ها بود. دموکرات‌ها را که می‌گرفتند، می‌آوردند آقای حسینی محاکمه می‌کرد.

در همان روزها بود که شهید سعدالله فاریابی تیر خورد. با هلیکوپتری به ارومیه آوردندش و از ارومیه هم به تهران اعزام شد که خود سید تا موقع شهید شدن فاریابی بالای سرش بود. جنازه را برای تشییع به جیرفت منتقل

^۱ راوی: ناصر مقدس‌زاده؛ هم‌رزم شهید

● ۵۶ / سجاد لشکر

کردند و بعد از مراسم تدفین بلافاصله به جبهه‌های جنوب، جبهه عراق، دهلاویه و ... که من دیگر آنجا نبودم، اعزام شد.

در جبهه کردستان که بودیم، خدا می‌داند که هر شب جمعه دعای کمیل برگزار می‌کرد. ظهر که می‌شد با صدای بلند اذان می‌گفت. شخصیت جالب سید جواد خیلی مواقع حسادت ما را بر می‌انگیخت.

تقریباً نیمه‌های اردیبهشت ماه در مهاباد برف باریده بود. سید جواد عاشق ورزش والیبال بود، به طوری که با توجه به شرایط خاص منطقه هیچ وقت حاضر نشد ورزش و مطالعه‌اش را ترک کند. نیروها کمتر از سنگر بیرون می‌آمدند، خطرناک بود.

جنگ‌ها بیشتر چریکی و پاتک‌زنی بود و تعداد نیروها هم کم. گروه‌ها هفت یا هشت نفر بیشتر نمی‌شدند. در همان روز برفی و سرد، سید تویی پیدا کرد و طنابی بست و به ما گفت شما چند نفر یک طرف، من هم یک طرف و آن قدر بازی کرد تا خیس عرق شدیم. معلوم بود از پیش که برنده بازی سید جواد است. به ورزش اهمیت می‌داد و به همین خاطر استحکام بدنی عجیبی داشت.

روزهای مهاباد فراموش نشدنی است. شهربانی در محل استقرار ما بود که ۱۱۴ نفر پرسنل داشت. بعد از کلی تحقیق فهمیدیم که ۱۰۵ نفر از آنها از تهران و سایر شهرستان‌های کشور تبعید شده‌اند. تا سال ۱۳۶۰ افرادی بودند که هنوز انقلاب را باور نمی‌کردند. ۱۰۵ نفر هم هیچ همخوانی با انقلاب و وضعیت خاص آن دوران نداشتند. آنها نه تنها با نیروهای موافق انقلاب برخوردشان اصلاً خوب نبود، بلکه با مردم هم همان رفتار را در پیش گرفته بودند؛ خشن و عصبی.

یادم هست ساعت ده‌ونیم شب سید جواد گفت می‌خواهم دعا

● جانباز مالکی / ۵۷

برگزار کنم. بچه‌ها در را بستند و خواندن دعا شروع شد. من نوبت نگهبانی داشتم. سر پُستم حاضر شدم و دم در یک بسیجی و یک نیرو از شهربانی نگهبانی می‌داد.

سید که شروع به خواندن کرد، طبق معمول بچه‌ها شروع کردند به گریه کردن. مأمور شهربانی جلو آمد و از من پرسید: «چه خبره؟! چرا این‌ها این طوری گریه می‌کنند، اتفاقی افتاده...؟!»

گفتم: «می‌فهمی دعا یعنی چه؟!»

گفت: «نه!»

متوجه شدم که بنده خدا اصلاً اهل این مسائل نیست و چیزی هم نمی‌داند.

گفتم: «ببین! جریان از این قرار است که دموکرات‌ها می‌خواهند حمله کنند، به همین خاطر بچه‌ها از ترس رفته‌اند داخل اتاق، در را بسته‌اند و دارند گریه می‌کنند. خلاصه گفته باشم، لحظه‌های آخر عمر است و چاره‌ای هم نیست!»

ترسید و با دستپاچگی و هول و هراس تفنگش را گرفت زیر دست و پرید داخل سنگر و آماده شروع به دید زدن کرد. با چشم و گوش باز اطراف را می‌پایید. من هم با خیال راحت رفتم و نشستم پای دعا. می‌آمد از پشت پنجره نگاه می‌کرد می‌دید بچه‌ها هنوز دارند گریه می‌کنند، بعد بر می‌گشت داخل سنگر خودش!

خلاصه مدتی گذشت و دید هیچ خط و خبری نیست. مرا صدا کرد که چرا حمله نمی‌کنند؟

گفتم: «نمی‌دانم، اما قرار است که حمله کنند.»

سری تکان داد و گفت: «خب، برو به این بچه‌ها بگو که هنوز حمله

● ۵۸ / سجاد لشکر

نکرده‌اند، ساکت شوید، چه خبرتان است آخر...» و بازگشت سر نگهبانی! همان سال بود. پدرم گندم کاشته بود و برای درو کردنش کمباین گیر نمی‌آمد. سید جواد شنیده بود و رفته بود شهر و با تعدادی از بچه‌هایی که می‌شناخت، آمده و تمام گندم‌ها را با دست درو کردیم. دقیق یادم هست که بهتر از همه درو می‌کرد و ذره‌ای غرور در تمام وجود این انسان پیدا نمی‌شد.

آبان ماه سال ۱۳۶۱ عملیات طریق القدس آغاز شد. سید جواد در جیرفت مسئولیت داشت. خانه‌اش را هم در همان روزها داشت درست می‌کرد و تقریباً تمام کارگری‌اش را به تنهایی انجام می‌داد. پول کم بود و وضعیت زندگی نامناسب، به ماها می‌گفت:

«بیایید دست در دست هم بگذاریم و خانه‌هایمان را خودمان درست

کنیم.»

نزدیک کوههای بهبهان^۱

از کودکی می‌شناختمش. پدر بزرگوارشان با پدرم آشنایی داشت. نام پدرش سید محمد بود. هر وقت از آن حوالی عبور می‌کرد، حتماً به خانه ما سری می‌زد.

«دلفارد» بودیم. دنیا به این شکل ترقی نکرده بود و عبور و مرور با حیوانات بارکش صورت می‌گرفت. آمدند کنار خانه ما بار ریختند و چند روزی ماندند. همه شیفته او شده بودند و تحت تأثیر قرار گرفتند. تقریباً از همان اوان کودکی می‌شناختمش، هر چند اوایل برایم کمی دور از دسترس به نظر می‌رسید. سال ۵۸ فرماندهی سپاه را به عهده گرفت و درگیری با خوانین آغاز شد. بعد هم در عملیات والفجر ۳ فرماندهی سپاه بندرعباس به دوش او گذاشته شد. در جبهه اکثراً فرمانده گردان بود. عملیات «مهران یک» آغاز شده بود، شب عجیبی بود، در تقسیم نیروها سید جواد فرمانده گردان و من معاون سید بودم. او رفته بود خط اول و من بین راه زخمی شدم. بی‌سیم زدم به سید که زخمی شده‌ام و نمی‌توانم تکان بخورم. به دستور سید جواد «عباسپور» نیروها را برد و ۳ تا ۵ روز ماندند.

^۱ راوی: ناصر مقدس‌زاده؛ هم‌رزم شهید

● ۶۰ / سجاد لشکر

همیشه در رابطه با آماده سازی نیروها دو نوع آموزش داشت. اول آموزش لشکر که متناسب با شرایط عملیات بود، دوم آموزش گردان‌ها. خود سید که ورزشکار بود و آمادگی جسمانی عجیبی داشت، بسیار صبور بود اما نسبت به دروغ واقعاً حساس بود. در مقابل موارد منکراتی و مزاحمت‌های شرعی هم همین طور و خیلی زود از کوره در می‌رفت. ولایتی عمل می‌کرد. اوقات بیکاری خود را به مطالعه و نماز می‌گذراند. موسیقی مبتذل به شدت ناراحتش می‌کرد. یکبار به اتفاق اسماعیل شیرازی و سردار حسینی از جبهه می‌آمدیم. راننده اتوبوس نوار گذاشته بود و موج قوی موسیقی، سراسر ماشین را پر کرده بود.

سید گفت: «نوار را خاموش کن!»

راننده با عصبانیت گفت: «خاموش نمی‌کنم!»

خلاصه بحث بالا گرفت.

سردار شهید گفت: «من خبرنگار صدا و سیما هستم، این هم کارت شناسایی.»

راننده پرخاشگرانه جواب داد: «خبرنگار باشید، رادیو و تلویزیون هم از این نوارها می‌گذارد.»

تصمیم گرفتم ما بین راه پیاده‌اش کنیم. به اسماعیل شیرازی گفتم: «نزدیک کوه‌های بهبهان آماده باش که راننده را پیاده کنیم.»

رسیدیم به محل مورد نظر. من کیفم را برداشتم که اسماعیل راننده را پیاده کند و سردار هم شاگرد او را.

راننده فهمید ماجرا از چه قرار است. نوار را خاموش کرد و مسافران هم نگذاشتند و واسطه شدند. بالاخره با وساطت مسافران به شیراز رسیدیم.

جزایر مجنون^۱

در کامیاران بود که با سید جواد آشنا شدم. البته قبلاً دورادور می‌شناختمش. می‌دانستم اولین اکیپ سیاسی شهر را قبل از انقلاب به وجود آورده و به اتفاق شهید مشایخی، رودباری و معنصری تشکلی به نام مکتب علی (ع) پایه‌گذاری کرده‌اند.

در کامیاران که دیدمش، در آن شرایط خاص جنگ خیلی خونسرد بود. ایشان پاسدار بودند و من بسیجی. در عملیات خیبر که درست یادم هست می‌بایست راه زیادی در آب می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به جزایر مجنون. دو گردان عملیاتی بودیم و قرار شد به اتفاق گردان سید جواد سوار قایق شویم و به جزایر برویم. البته در جزایر ما دشمن را عقب رانده بودیم ولی مشکلات عجیبی درست شده بود. امکانات نداشتیم. آب شور بود و آب شیرین هم تمام شده بود. بچه‌ها می‌بایست چاه می‌کنند. تقریباً به فاصله ۱۰۰ متری بعضی‌ها، خط درست کرده بودیم. بولدوزر نداشتیم. سید جواد گردانش را برده بود به یک جای مسطح و حدود ۱۵۰-۱۰۰ متر با دشمن فاصله داشت. درگیر شده بود. آتش از زمین و آسمان می‌بارید، سفیر گلوله

^۱ راوی: مراد کمالی؛ هم‌رزم شهید

● ۶۲ / سجاد لشکر

و فریاد الله اکبر.

ما هم قرار بود به عنوان خط انتظار به دشمن حمله کنیم. قرار بود خط شکسته شود و ما وارد عمل شویم. سید دستور داد تا بچه‌ها گودال حفر کنند. مثل پروانه دور بچه‌ها می‌چرخید. دلسوزانه می‌دوید و راهنمایی می‌کرد. دستور می‌داد. به هم برخورد کردیم، گفتم: «موقعیت چطور است؟!» گفت: «پوشش نداریم، مشکلات زیاد است.»

تلفات زیاد بود و بچه‌ها به هر نحوی بود، جوانمردانه جنگیدند. سید را دیگر ندیدم تا عملیات کربلای پنج. همیشه هوشمندانه تصمیم می‌گرفت. روحیه شهادت‌طلبی عجیبی داشت. متین بود و باسواد. مسائل دینی را عالی می‌فهمید. جذبه داشت و گرم صحبت می‌کرد. از لحاظ جسمانی هم قوی و ورزشکار بود و در ادای فرایض هم که دیگر ضرب‌المثل بود، مخصوصاً نماز شب‌اش هیچ‌گاه ترک نمی‌شد.

دروازه خيبر^۱

درست روزهای به یاد ماندنی پیروزی انقلاب با سید آشنا شدم. سپاهی تشکیل دادیم که سید از اعضای تصمیم گیرنده و شورای فرماندهی بود. دو، سه ماهی از تشکیل سپاه می‌گذشت که قضیه شورش خوانین مخالف روی داد. آنها اسلحه‌های زیادی از استاندار وقت (بهرامی) گرفته بودند و نتیجه اینکه ساز مخالف کوک شد و درگیری به وجود آمد. هفت، هشت شهید دادیم تا توانستیم تعدادی از این اسلحه‌ها را جمع کنیم.

بعضی از خوانین یاغی و متمرّد، کشته شدند و بعضی از مملکت فرار کردند. سه تا چهار ماه بعد ماجرای کردستان به وجود آمد. ما حدود ۲۵ نفری می‌شدیم که از کرمان اعزام شده بودیم. شهید سعدالله فاریابی، صمد رشیدی، اکبر عالمی و بعضی از دوستان دیگر هم بودند.

اما بار دوم که می‌رفتیم با شهید سید جواد همراه بودیم. در مهاباد مستقر شدیم و در داخل شهر درگیری داشتیم که من زخمی شدم. چند شب بعد در مقر سپاه دوباره درگیری شروع شد و خمپاره ۱۲۰ میلی‌متری زدند که سعدالله فاریابی شهید شهادت را نوشید و به لقاالله پیوست. سه، چهار ماه با

^۱ راوی: عباس مرادی؛ هم‌رزم شهید

● ۶۴ / سجاد لشکر

هم بودیم. صبح‌ها بچه‌ها همه جمع می‌شدند و کشتی می‌گرفتند و بازی می‌کردند. انگار نه انگار که جنگ است و منطقه خطر خیز. ماه شعبان بود و سید جواد همیشه دعای مخصوص ماه شعبان را می‌خواند و چه لطفی داشت دعای سید!

بعدها که به جنگ رفته بودیم و سردار حسینی فرمانده نیروهای کرمانی بود، جنگ بستان عملیات موفقی بود، هر چند هنوز گردان و تیپ و لشکری در کار نبود. هر کس از هر شهر که اعزام می‌شد؛ مثلاً از تهران، اصفهان، کرمان و ... می‌گفتند تهرانی، اصفهانی و ...

در آن عملیات فکر می‌کنم فرمانده گردان بود. البته من عضو آن گردان نبودم. شنیدم مجروح شده، گردان آنها که برگشتند، به جای آنها رفتیم. سه، چهار ماه بعد در جبهه کرخه بودیم. من مسئول گروه کرمانی‌ها بودم. بعد حاج قاسم تیپ را تشکیل داد و آنجا فکر می‌کنم سید جانشین گردان شده بود.

عملیات فتح المبین آغاز شد و پیروزی با بچه‌های ما بود. تعداد بی‌شماری اسیر در دشت عباس و شهر ارد گرفتیم. تا نزدیکی مهران، کمر سرخ و تپه ۲۰۰ همه تپه‌ها آزاد شد و دشمن شبانه به مرز خود گریخت، خطی تشکیل داد و در آنجا استقرار پیدا کرد.

بعد عملیات بیت المقدس شروع شد. ما باز هم موفق شدیم ۱۶-۱۷ هزار اسیر بگیریم. منطقه عمومی از اهواز تا نزدیکی خرمشهر آزاد شد و این پیروزی کمی نبود.

عملیات بعدی در ماه مبارک رمضان به نام عملیات رمضان صورت گرفت. تابستان گرم و طاقت‌فرسایی بود. از سنگرها هم که نمی‌توانستیم بیرون بیایم. دور و بر سنگرها هم می‌بایست کاملاً بسته باشد. داخل این

● دروازه خیبر / ۶۵

سنگرها نفس گیر بود، هوا سنگین و نفس گیر می شد. بدن هامان شده بود چشمه عرق! چاره ای نبود، باید تحمل می کردیم. مجدداً برای عملیات خیبر آماده شدیم. سردار حسینی در آنجا فرمانده گردان و مراد کمالی هم جانشین بود. می بایست من، شهید پایدار و سید جواد حسینی از خیبر عمل کنیم.

من و شهید پایدار را بردند پیش آقای شمخانی. گفت: «این در خیبر است و این خط حتماً باید شکسته شود.» سید جواد و شهید پایدار حرکت کردند و من پشت جزیره ماندم. برای عبور نیروهای من قایقی گیر نمی آمد. آنها وارد جزیره مجنون شده بودند. هیچ کدام از دو گردان نتوانسته بود موفقیت چندانی کسب کند اما چون دشمن می خواست از طلائیه پاتک بزند، دشمن را منحرف کرده بودند.

ما را بردند جزیره. ۵۰ روز در جزیره بودیم. تیری به گردن من اصابت کرد و من مجروح شدم. بگذریم.

بعد از این جریان، جریان گردان قائم پیش آمد. گفتند گردان های مستقلی زیر نظر نیروهای سپاه وابسته به لشکر باید تشکیل شود. فرماندهی به عهده نیروی زمینی و قرارگاه ها بود که سید جواد در آنجا فرمانده گردان شد. مدتی هم در لشکر جانشین ستاد بود و بعد که با قطعنامه مواجه شدیم همه برگشتیم. دوباره سپاه هفتم منحل شد و به قرارگاه قدس تبدیل شد.

سید جواد به لشکر پیوست و مسئولیت تأیید صلاحیت لشکر به وی واگذار شد. هر جا که با هم بودیم در حال نماز و نیاز بود، بخصوص شبها که دیگر به نماز شب خواندن های طولانی اش عادت کرده بودیم. وقت اذان که می رسید، بلند می شد می رفت با صدای بلند اذان می گفت. خیلی هم دلنشین و آسمانی و بچه ها جمع می شدند پشت سرش و نماز را به وی اقتدا می کردند. دائم الوضو بود.

● سجاد لشكر / ٦٦

بوی خفهٔ باروت^۱

از سردمداران و رهبران انقلاب در جیرفت بود. شکنجه شد، اما پایمردی نشان داد. قبل از انقلاب که هیچکس جرأت نفس کشیدن نداشت، علیه رژیم بی پروا سخنرانی می‌کرد. هر وقت که در خیابان راه می‌رفت نیروهای ضدانقلاب مسخره‌اش می‌کردند و افترا می‌بستند و می‌گفتند: «ارتجاعی است، تندرو است، آمده خودش را انقلابی جا بزند.» و این گونه حرف‌های بی سر و ته!

به خاطر نفوذ سید جواد در جیرفت و پختگی‌اش در رهبری جریان‌های سیاسی، حرف‌های بی‌هویتی راجع به سید به قصد کینه و حسادت زده می‌شد.

جایی بودیم که صدای الاغی بلند شد. سید جواد گفت: «این صدای شاه ملعون است.»

این را عمداً گفت و ما از این همه صراحت در آن شرایط تعجب کردیم. سید در جنگ هم شجاع بود و الگو. کمیته تشکیل شده بود و اوایل تشکیل کمیته می‌توانستی تیپ‌های

^۱ راوی: بهرام سعیدی؛ هم‌زم شهید

● ۶۸ / سجاد لشکر

متفاوتی را ببینی که در آنجا جمع شده بودند. بعد سپاه تشکیل شد و شهید مرتضوی فرماندهی سپاه را تحویل گرفت. بعد از شهادت مرتضوی سید جواد فرماندهی را پذیرفت. از طرف جناح مخالف تبلیغات وسیعی راه افتاده بود که تماماً علیه نیروهای مخلص انقلاب بود.

یادم می‌آید ما در جهاد مشغول خدمت بودیم. یک‌روز به ما گفتند شما چهار نفر یعنی بنده، سید جواد حسینی، مهندس مشایخی و شهید سیرفر را برای رفتن به منطقه عملیاتی خواسته‌اند و هر چهار نفرمان رفتیم. از خرم‌آباد که گذشتیم قطار ایستاد و برای نماز پیاده شدیم.

سید جواد رفت سنگ داغی برداشت و داد دست من و گفت: «با این سنگ نماز بخوانید که هم به یاد قیامت باشید و هم سختی‌ها را لمس کنید و مقاوم شوید.»

با اینکه هوا بسیار گرم بود، وضو گرفت و به نماز ایستاد. هیچ چیز نمی‌توانست سید جواد را از ادامه راهش منصرف کند، نه سختی‌ها و نه تحقیرها و تمسخرها. مثل کوهی ایستاد و از انقلاب دفاع کرد. برای شهر جیرفت رهبری توانمند بود.

عملیات رمضان با هم بودیم. در عملیات بیت‌المقدس هر دو مجروح شده بودیم که برای مداوا به تبریز اعزام شدیم. من در بیمارستان تبریز بستری بودم که سید جواد را اعزام کرده بودند به مشهد. از بیمارستان که برگشتیم، همدیگر را در تهران ملاقات کردیم. آن چنان دلتنگ شده بودیم که قابل وصف نیست. خوشحال از اینکه همدیگر را دیده‌ایم، با هم راهی کرمان شدیم. بعد از آن هم جیرفت.

به جیرفت که رسیدیم، نزدیک به گلزار شهدا سید گفت: «برویم بهشت

زهر.»

● بوی خفهٔ باروت / ۶۹

پیاده شدیم. با عصا مشکل بود. به هر نحوی که بود رفتیم. تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر بود. جمعی از مردم، خانواده‌های شهدا و آشنایانی که آمده بودند گلزار شهدا از ما استقبال گرمی به کردند.

غروب دلگیری بود. دلگیر و آشنا. عطر دلپذیر شهدا را داشت. عطر تمامی دوست‌داشتنی‌ها را. شب شده بود که بلند شدیم. من از ناحیهٔ سر و پا آسیب دیده بودم. برگشتیم خانه. چند روزی که گذشت شهید مشایخی از ما خواست برای اعزام به جبهه آماده باشیم. خلاصه، رفتیم اهواز، پایگاه شهید رجایی. نیروهای رزمنده را آماده می‌کردند که بفرستند خط مقدم.

خنده‌رو بود و خوش صحبت و نکتهٔ جالب اینکه همیشه با هم با لهجهٔ محلی صحبت می‌کردیم. تک و توکی از بچه‌ها که سیگار می‌کشیدند، می‌گفت: «برویم اذیتشان کنیم تا سیگار نکشند. ناگهان سیگارشان را می‌قاییدیم و خاموش می‌کردیم.» به شوخی می‌گفت: «گوشتان را می‌برم!» و این جمله تکیه کلامش شده بود.

علاقهٔ زیادی به شنا داشت. با هم رفته بودیم تا رودخانهٔ کارون. شهید صمدالله بیات هم بود. چند نفر قبلاً در رود کارون غرق شده بودند. سید جواد گفت: «باید از این به بعد تمرین کنیم که اگر به چنین جاهایی برخورد کردیم و شرایط دشواری داشتیم، بتوانیم خودمان را نجات دهیم.» مثل دیگر قابلیت‌هایش مهارت خوبی در شنا داشت.

آموزش تمام شد و قرار شد ما را بفرستند خط. سردار سلیمانی منطقه را تشریح کرد و چگونگی عبور از کانال ماهی را توضیح داد.

نیروها تقسیم شدند. سید جواد فرمانده گردان بود. ما هم در گردان دیگری مشغول بودیم. قرار شد شب حمله ما نیروهای عمل‌کننده باشیم. فکر می‌کنم شب ۲۱ ماه مبارک رمضان بود. سید جواد آمد و به من گفت:

● ۷۰ / سجاد لشکر

«برویم غسل شهادت کنیم.»

نیروها را تحویل دادند. غروب شده بود که به سمت خط مقدم راه افتادیم. گردان ما در وسط واقع شده بود و گردان سید جواد سمت راست ما. عملیات آغاز شده بود. نیروها رفته بودند و راه را باز کرده بودند. ما و سید جواد همزمان وارد عملیات شدیم. دشمن مسلط بود. تلفات دادیم ولی خیلی زود آتش دشمن خاموش شد و نیروهایشان فرار کردند. عده‌ای کشته شدند و تعدادی هم اسیر.

عملیات تا صبح ادامه داشت. وقت سحر سید جواد به ما اطلاع داد گردان سمت راست ما خیلی خوب عمل نکرده و ما نیاز به نیرو داریم. سریع تعدادی از بچه‌ها را فرستادیم برای کمک به گردان سید جواد. واقعاً مقاومت کرده بودند. تیپ چندان خوب عمل نکرد. بعضی‌ها آمده و در دژ مرزی که از دست داده بودند، مستقر شده بودند. تا ظهر با شهید سید جواد و شهید رمضان فاریابی با هم بودیم. نیروها از آن منطقه خارج شده و بین دژ مرزی ایران و عراق کانالی ایجاد کرده بودند. شهید سیرفر هم بود.

با سید جواد پیش شهید سیرفر رفتیم تا شاید با همفکری هم بتوانیم نیروها را سازماندهی کنیم. روز بعد از سمت چپ وارد منطقه عملیاتی شدیم که متأسفانه عراقی‌ها بیشتر آنجا را تصرف کرده بودند. قیامت بود. آتش از زمین و هوا می‌بارید. بوی خفه باروت، گرد و خاک، سفیر دسته جمعی گلوله‌ها مثل پرواز زنبور عسل.

قرار بود ساعت ۹ عملیات آغاز شود. تانک‌های دشمن خاک را می‌بلعیدند و پیشروی می‌کردند. نزدیک شدند. نیروها را آماده کردیم برای شکار تانک. کار مشکلی بود. سید جواد قدری پایین‌تر از ما قرار داشت. آتش همچنان عصیانگرانه می‌بارید. غوغایی بود که در همین هنگام کتف

● بوی خفهٔ باروت / ۷۱

راست من گلوله خورد. دیدم بی‌تحرک شده‌ام. سید جواد به اتفاق یکی از دوستان آمد و بلندم کرد. مرا داخل یک وانت که پر از مجروح و شهید بود گذاشتند.

سر مرا در آغوش گرفت. من فکر می‌کردم لحظات آخر عمرم را می‌گذرانم. شروع کرد به تلاوت سورهٔ الحمد. شوخی می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت تا اینکه ما را پشت خط رساند. برای مداوا به اهواز و بعد به تهران اعزام شدیم.

● سجاد لشکر / ٧٢

سجاد لشکر ثارالله^۱

آشنایی من با سید جواد بر می‌گردد به دورانی که من فرمانده سپاه جیرفت بودم و سید جواد در ارتباط با آموزش و پرورش فعالیت می‌کرد. از اولین نیروهای جیرفتی بود که می‌شناختم و به عنوان یک بچه مذهبی اصیل و جدی همان روزهای اول در دل من جای گرفت. بعد از پیروزی انقلاب آشنایی کاملی نسبت به او پیدا کردم. هم مطلع و با سواد بود و هم مبارزی جدی و خستگی‌ناپذیر و هر دوی این‌ها باعث شده بود که چهره ممتازی شود. استقلال فکری و قدرت خوبی در بیان و ارایه و انتقال تفکراتش به دیگران داشت.

خیلی معنوی بود. یادم هست یک شب در فاو شب جمعه دور هم نشسته بودیم و سید جواد شروع به خواندن دعای کمیل کرد. بعد از مدتی کتاب رد شد و رسید دست. من که پشت سر سید نشسته بودم، دیدم مثل ابر بهاری گریه می‌کند. آرام و بی‌صدا هی اشک می‌ریخت و این برای من تازگی نداشت. یک نکته از هزاران بود.

بچه‌ها در نماز جماعت به سید اقتدا می‌کردند. او روحیه چند بعدی

^۱ راوی: اسدا...رئیزی؛ هم‌زم شهید

● سجاد لشکر / ۷۴

داشت و در تمام ابعاد گوی سبقت را از همه ربوده بود. حضور پررنگ سید در تمام صحنه‌ها نشان دهنده این بود که در طریق ولایت گام بر می‌دارد و همین تبعیت رهبری یکی از رموز اصلی موفقیت او بود.

صبر و تحمل عجیبی داشت و از دست رفتن او برای ما و همه برادران سپاه ضایعه بود. در عزاداری اهل بیت واقعاً مخلص بود. یک انسان برجسته و شاخص در سپاه و در بین مردم شهرستان از چهره‌های مرید روحانیت شناخته می‌شد. بالاخص روحانیونی که قبل از پیروزی انقلاب در جیرفت تبعید بودند، تاثیری بزرگ روی سید گذاشته بودند.

روزهای پنجشنبه در رشته مدیریت دولتی با هم کلاس داشتیم. تا اینکه یک پنجشنبه در کلاس حضور پیدا نکرد. آن روز زیاد انتظار کشیدم اما نیامد. تقریباً آخر کلاس بود که خبر دادند صبح زود وقتی از جیرفت به طرف کرمان حرکت کرده، در راه به علت پرت شدن اتومبیل از جاده به شهادت رسیده است.

برای ما واقعاً سوزناک بود بپذیریم که بعد از آن همه آتش و خون، سید به طور ناگهانی در چنین حادثه‌ای به درجه رفیع شهادت نایل آید.

ما آدم‌ها وقتی نعمت بزرگی را از دست می‌دهیم، تازه متوجه می‌شویم که زندگی‌مان چقدر کم دارد. بی‌سابقه‌ترین تشییع جنازه را بین شهدای جیرفت داشت. مردم از تمام اقشار برای تشییع جنازه آمده بودند. سید از محبوبیت و پایگاه مردمی خاصی برخوردار بود. سردار سلیمانی هم در آن مراسم حضور داشت و در سخنرانی بیاد ماندنی‌شان از سید جواد به عنوان «سجاد لشکر ثارالله» یاد کرد.

در هر مجموعه‌ای چهره‌هایی هستند که وجود آنها خیلی‌ها را توانایی زندگی می‌دهد و احساس خلأ را از زندگی‌شان می‌زداید. مثلاً اگر یک

● سجاد لشکر ثارالله / ۷۵

مجموعه یا لشکر آسیب ببیند، آدم بزرگی می‌تواند آنرا ترمیم کند ولی روزی که این آدم بزرگ نباشد... در تشییع جنازه هم کاملاً معلوم بود، و مردم ما واقعاً قدرشناس‌اند.

شخصیت همه بعدی سید جواد باعث شده بود که زندگی متنوعی داشته باشد. شوخی به جا، خنده به جا، عزاداری به جا، و هر نکته‌ای را به جا انجام می‌داد و این باعث شده بود شخصیت اجتماعی سید تنوع سرشاری پیدا کرده بود.

به دلیل اینکه از ابتدای انقلاب در صحنه بود، توقع داشت همه پاییند ولایت باشند، خادم ملت و ولایت باشند. توطئه‌های دشمن را بشناسند و بر اساس شناخت، توطئه‌ها را خنثی کنند. سید جواد برای حفظ جامعه، جوان‌ها و ... می‌توانست خیلی مؤثر باشد.

● سجاد لشکر / ۷۶

ترکش^۱

سردار الگوی اخلاق و تقوی بود. خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که همسفر می‌شدیم و وسط بیابان وقت اذان از راننده می‌خواست که نگهدارد. وسط گرمای طاقت فرسا می‌ایستاد به نماز و با شوق و شوری وصف‌ناپذیر نماز می‌خواند. شاهد بودم در یک سال نزدیک ۲۶۵ روز روزه گرفت. سید بزرگوار دائم الوضو بود و این نورانیتی عجیب به وی بخشیده بود.

برادرانی که مقید به دین اسلام و مسجدی بودند و نیز از هم‌زمان سید در دوران طاغوت و جبهه و جنگ بودند را بی‌نهایت دوست داشت. با آنها می‌جوشید و از هر چه در توانش بود و از عهده‌اش بر می‌آمد دریغ نکرد. به مداحی و روضه‌خوانی امام حسین (ع) و حضرت زهرا(س) علاقه‌عجیبی داشت و بیشتر مواقع سید جواد را می‌دید که برای خودش زمزمه می‌کند و اشک می‌ریزد.

یک شب در لشکر «صادق‌آهنگران» مداحی و روضه‌خوانی می‌کرد. به جریان امام حسین (ع) و اسرای کربلا که رسید، دست مرا گرفت و قدری آن‌طرف‌تر که رفتیم نشست و شروع کرد با حرارت قضیه کربلا را تعریف

^۱ راوی: سردار کرمی؛ هم‌رزم شهید

● / ۷۸ سجاد لشکر

کردن تا اینجا که یکی از اطرافیان یزید می‌گوید: «...من سکینه را از شما خریداری می‌کنم...» به اینجا که رسید، بغض گلویش را گرفته بود. سرش را زد به دیوار و شروع کرد به های های گریه کردن.

همیشه سید جواد را با این حال می‌دید. با یک ارتباط مذهبی و آسمانی. به همین خاطر همیشه دیدن سید طراوت و تازگی داشت و دوست داشتنی‌تر می‌شد.

یک‌بار به اتفاق سردار سلیمانی به کهنوج رفته بودیم. فصل زمستان بود و شب را در منزل فرمانده سپاه آن موقع آقای «اسماعیل بیگی» گذرانیدیم. موقع خواب همه در یک اتاق خوابیدیم. سید جواد می‌خواست نافله شب را به جا بیاورد و جایی نبود. رفت بیرون. تقریباً حدود ۲۰ دقیقه گذشت که من هم به بهانه‌ای رفتم بیرون. دیدم در این سرمای سوزناک زمستانی توی باغچه روی گل و خاک نماز می‌خواند و زار زار گریه می‌کند. اصلاً هیچ توجهی به اطراف نداشت. از دنیا و زمین و زمان انگار کنده شده بود. من به حالت‌های خاص سید آشنا بودم. خیره خیره نگاهش می‌کردم، حال عجیبی به آدم دست می‌داد. یک حالت عرفانی ملکوتی که خاص آدم‌های متعالی است، در رفتار و کردارش موج می‌زد.

در جنگ هم همین طور؛ به اتفاق آقای کرمی و آقای بانک استاندار کرمان که در آن دوره فرمانده سپاه کرمان بودند، به عملیات بیت‌المقدس رفته بودیم. در یک سنگر نشسته بودیم و دعا برقرار بود. او ناگهان ناپدید شد. هر چه دنبالش گشتیم نتوانستیم پیدایش کنیم. قرار نبود جایی برود. چندی بعد فهمیدم که در عملیات مجروح شده و به بیمارستان انتقالش داده‌اند.

همان طور که عرض کردم این حالت‌ها یک غربت خاص داشت. البته

● ترکش / ۷۹

برای ما که دوستانش بودیم، عادی شده بود. سید واقعاً یک آدم معمولی نبود.

عملیات بیت‌المقدس هفت بود. در کربلای پنج با رضایی‌منش مسؤول تدارکات خط رفتیم به سید جواد سری بزنیم. من مجروح بودم و با عصا راه می‌رفتم. شب ماندیم و نزدیک صبح برای وضو بلند شدیم. ناگهان گرفت و مرا هل داد. گفتم: «مجروحم، چکار داری می‌کنی؟!»

خندید و گفت: «بابا قوی شو، اگر چه میل به زندگی داری.» و رفت برای وضو گرفتن که ناگهان دستشویی از هم پاشید و ترک خورد. دولا دولا آمد به ما که رسید، دست گذاشتیم روی سینه‌اش و کمی هلش دادیم، گفتیم پدرجان قوی شو، اگر چه میل به زندگی داری.

گفت: «از من قوی‌تر او بود که مرا به این روز انداخت. و رفت توی سنگر افتاد، خون زیادی از سید رفته بود. خودش را خیلی خونسرد و بی‌اعتنا نشان می‌داد.»

بیشتر وقتش در مساجد می‌گذشت. نماز و دعا و ... خیلی اهل مطالعه بود. بخصوص کتب مذهبی بسیار خوانده بود. همیشه لبخند می‌زد و کمتر عصبانیت از سید می‌دیدم. می‌گفت: «توکلت علی الله.»

با زیردستانش مهربان و خوش اخلاق بود و اطاعت از مافوق را واجب می‌دانست.

همیشه می‌گفت: «بزرگترین آرزوی من وصل شدن انقلاب اسلامی به انقلاب مهدی (عج) و سالم بودن مقام معظم رهبری است.»

بعد قضیه ازدواج مجدد سید جواد پیش آمد. زنی بود که در فقر بود و به دلایل خاص فقر فرهنگی و اقتصادی برای اینکه بتواند به این زن کمک

● ۸۰ / سجاد لشکر

کند و محرومیتی هم داشته باشد، با او ازدواج کرده بود و خواست خدا بر این بود که بچه‌دار هم بشود که محصول این ازدواج پسری است که اتفاقاً خیلی هم باهوش است و علاقه زیادی به خانم آیین و فرزندان این خانم دارد. جو کشش این مسأله را نداشت و باعث شد این ازدواج به جدایی بینجامد.

در میان طوایف جنوب^۱

ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۱ بود که دیدمش. نام سید جواد در اردوگاه بر سر زبان‌ها بود. همه می‌شناختندش و من خیلی دلم می‌خواست ببینمش. توی اردوگاه داشت قدم می‌زد و پشت پیراهنش بزرگ نوشته شده بود «یا حسین» و این اولین آشنایی من با سردار سید جواد حسینی بود. بعدها زیاد همدیگر را می‌دیدیم و به اقتضای کارمان همسفر می‌شدیم.

از جمله در سال ۱۳۷۳ که قرار بود طرح تأمین اشرار اجرا شود، اشرار زده بودند به کوه و تعدادشان هم کم نبود. حالا به هر دلیلی که بیشتر به دلیل فقر فرهنگ بود، اشرار منطقه زیاد می‌شدند. تصمیم‌هایی در این رابطه گرفته شد و هیأت‌های تبلیغی تشکیل شد. کار این هیأت‌ها رفتن به میان طوایف، قباایل و ارشاد مردم بود. از جمله افرادی که برای این کار انتخاب شدند، سید جواد حسینی بود.

سید جواد برای ارشاد میان طوایف حد فاصل جیرفت، بم و کهنوج رفته بود. دوستانی که رفته بودند، برگشتند. سید جواد نیامده بود. شب تا دیر وقت هرچه انتظار کشیدم خبری نشد. همه نگران شده بودیم. ناامنی منطقه

^۱ راوی: فرود بهرآسمان؛ هم‌رزم شهید

● ۸۲ / سجاد لشکر

به دلواپسی‌هایمان اضافه می‌کرد و بیم هر اتفاق ناگواری می‌رفت. روز بعد تا غروب همه دلشوره داشتیم. سردار حاج آقای با بالگرد رفته بود همه جا را گشت زده بود تا توانسته بود در یکی از طوایف پیدایش کند. با مردم گرم گرفته بود. انگار نه انگار که مدت مأموریتشان مشخص بوده.

حاج آقای پرسیده بود: «چرا دیر کردی؟!»

جواب داده بود: «ما را برای تبلیغ فرستاده‌اند و این اصلاً تعیین وقت نمی‌شناسد. رسالتی که داریم باید متعهدانه انجام شود، من که این همه راه آمده‌ام، دلم نیامد ۲۰-۳۰ کیلومتر آن طرف‌تر با دیگر طوایف صحبت نکنم. زمینه‌ای مهیا شده، مردم جمع می‌شوند و برایشان صحبت می‌کنیم، چهار تا آیه و حدیث یاد می‌گیرند و می‌فهمند اسلام یعنی چه و همین عوامل از یاغی‌گری آنها جلوگیری می‌کند. یادآوری ترس از خدا و شناخت کامل اسلام و کار اصلی ما همین باید باشد.»

و برگشتند.

سید جواد واقعاً متعهد بود. کاری را که به ایشان محول می‌شد سرسری نمی‌گرفت و با جان و دل انجام می‌داد. برای حل مشکلات بسیجی‌ها به کهنوج و جیرفت و بعد از آن به کرمان می‌رود. نرسیده به «ابارق» ماشینشان از جاده منحرف می‌شود و سید جواد یکی از مردان بزرگ لشکر ثارالله به شهادت می‌رسد.

شام آخر^۱

بخشی از کودکی سردار در ساردوئیه در روستای فراش و قلاطوئیه سپری شده بود. قسمتی از تحصیلاتش را هم در همان جا گذرانده بود تا اینکه خانواده‌اش به یکی از روستاهای حومه جیرفت کوچ می‌کنند. سید برای ادامه تحصیل به شهر آمده بود. من در هنرستان با سید جواد آشنا شدم و در رشته برق دیپلم گرفتم. از همان موقع متوجه بی‌قراری خاص برای تبلیغ دین در وجود سید شدم. نترس بود و هیچ چیز نمی‌توانست سید جواد را از ادامه راهش باز دارد.

یکی از دوستان تعریف می‌کرد اولین تظاهراتی که در شیراز صورت می‌گیرد، اولین کسی که بر بالای گلدسته مقبره احمدبن موسی (ع) شعار درود بر خمینی و مرگ بر شاه سر می‌دهد جواد بوده است.

وقتی اولین فرزندش به دنیا آمد، در زندان ساواک به سر می‌برد و خانواده‌اش در خانه‌ای محقر به سختی روزگار می‌گذرانند. بعد از انقلاب فرمانده سپاه بم شد. مدتی هم در حفاظت اطلاعات استان هرمزگان مسئولیت داشت. قبل از شهادت هم در کرمان در لشکر ثارالله مشغول

^۱ راوی: علی زادسر؛ هم داماد شهید

خدمت بود.

در انتخابات دوره سوم مجلس شورای اسلامی کاندیدا شده بودم. سید در جبهه می‌جنگید. بعضی وقت‌ها جلسات سخنرانی را با اجازه خانواده‌اش در منزل سید جواد برگزار می‌کردیم.

از اهواز به کرمان آمده بود و در جریان اوضاع قرار گرفته بود. متوجه شده بود که مشغول مبارزه انتخاباتی هستیم. به همسرش تلفن زده و گفته بود: «به فلانی بگویند من دارم می‌آیم جیرفت، دیگر دور و بر خانه ما پیدایت نشود تا انتخابات تمام شود. من هم اطاعت کردم. و اگر هم طی این مدت مرا می‌دید، طوری وانمود می‌کرد که انگار متوجه من نشده است. با اینکه نسبت نزدیکی داشتیم اما حاضر نمی‌شد به خاطر نسبت‌های فامیلی و ... خیلی از مسائل را نادیده بگیرد.

آخرین باری که دیدمش شب بود. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، سید جواد پشت خط بود، خوشحال شدم.

کجا هستی؟!

گفت: «جیرفت، منزل ابراهیم مشایخی، می‌خواهم بیایم بینمت، ضروری

است.»

آمد. هیچ وقت سید جواد را این قدر خوش سیما و نورانی ندیده بودم.

بعد از احوال‌پرسی بی‌اختیار گفتم: «چقدر زیبا شدی سید؟!»

حالت خاصی پیدا کرده بود. پیراهن نو و تمیزی پوشیده بود، انگار می‌خواهد به یک میهمانی خاص برود. مرتب می‌خندید. دگرگونی خاصی دیدنش را لذت‌بخش کرده بود. آن شب خیلی درد دل کردیم و نمی‌دانستم که آخرین باری است می‌بینمش.

شهادت^۱

همسایه بودیم و آشنایی ما تقریباً از همان جا شروع شد. در مراوداتی که بعضی وقت‌ها پیش می‌آمد، از اسلام حرف می‌زد. از وضعیت روز و ما تا آمدیم به خود بجنینیم، دیدم تحت تأثیر تفکر و گرایش متعالی سید جواد یک شخصیت سیاسی و مذهبی پیدا کرده‌ام.

فعالیت ما داشت دامنه می‌گسترده. برقراری کلاس‌های دینی، مذهبی. شرکت در این کلاس‌ها. سید همچنان پرجوش و خروش بود؛ مثل رود می‌مانست، همیشه در حال تردد بین روستاهای اطراف؛ رومزر، ده پیش، دریاچه و... بود. سخنرانی علیه نظام ملعون شاهنشاهی و ترویج احکام اسلام. و سرش شلوغ بود. الگوی مناسب معنوی برای دیگران شده بود.

سید جواد جریان‌ات را رهبری می‌کرد و تقریباً کسی روی حرفش حرف نمی‌زد. سید واقعاً اهل مشورت بود ولی جاهایی که مسأله کاملاً سری بود، تنها عمل می‌کرد و با دیگران در میان نمی‌گذاشت.

در سال ۵۴-۵۵ دستگاه تکثیری به طور قسطی به هزار زحمت خریده بود. این دستگاه چقدر خیر و برکت داشت. سید خیلی صبور بود و همیشه

^۱ راوی: ابراهیم مشایخی؛ دوست شهید

● ۸۶ / سجاد لشکر

آرزوی حکومت اسلامی داشت که بعدها بحمدالله اسلام پیروز شد و سید در پیروزی انقلاب واقعاً نقش مؤثری داشت.

چند ماهی می‌شد که به ما سر نزده بود و تقریباً همدیگر را ندیده بودیم. آن روز وقتی ساعت دوازده از پله‌ها بالا می‌آمدم، زنگ خانه به صدا درآمد. گفتم: «کیه؟»

گفت: «حسینی هستم.»

به سرعت پایین آمدم. مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم. خوش و بش کردیم و آمد بالا. گفتم: «پدرجان دلمان برات تنگ شده کجایی؟!»

خندید. همیشه همین طور بود. خلاصه نهار ماند و بعد از نماز گفت که باید بروم کرمان، کلاس دارم. رفتنم قطعی است، یکی، دو تلفن به آشنایان زد. آقایی به نام مولوی از پشت خط اصرار داشت شما که می‌خواهید بروید کرمان، بیایید پرتقال ببرید. سید به ما گفت: «شما حمام را گرم کنید، باید دوش بگیرم و ساعت چهار راه بیفتم، چون ساعت شش کلاس دارم.» رفتند ولی بعد از مدتی برگشتند. گفتم: «شما که نرفتید!» گفت که میسر نشد، یک جلسه روضه‌خوانی توی ده بود و من به ناچار ماندم.

هر چه برای شام زیاد اصرار کردیم که بماند، قبول نمی‌کرد، ولی به هر صورت بود راضی شد. بعد از شام گفت: «باید صبح زود حرکت کنم، طوری که نماز را در مسجد ابارق بخوانم.»

به آقای زادسر تلفن زد و رفت پیش زادسر.

صبح زود ساعت چهار راه می‌افتد و نرسیده به ابارق حادثه تصادف به وقوع می‌پیوندد.

پرسیده بودم: «از کجا می‌آیی؟!»

گفته بود: «دو، سه روز قبل برای مشکلات بسیجی‌ها رفتم کهنوج. دو

● شهادت / ۸۷

روز هم کهنوج بودم. یک روز هم مشکلات بسیجی‌های جیرفت را بررسی کرده‌ام و عازم کرمان هستم.»

بعد خبر ناگوار تصادف را آوردند. سرداری از این شهر رفته بود. سرداری که وجب به وجب کوچه‌های خاکی جیرفت می‌شناختندش. تشییع جنازه باشکوهی بود. به قول سردار سلیمانی: «سردار، سجاد لشکر ثارالله رفت.»

نمایه نامها

در این مجموعه از خاطرات افراد زیر استفاده شده است:

۱. سید ناصر حسینی
۲. فرخنده حسینی
۳. علی رضا شریف
۴. محمود مشایخی
۵. ناصر مقدس زاده
۶. جواد امیری
۷. اکبر افشاری
۸. کرامت آرمان
۹. دکتر ماشاءالله آیین
۱۰. محمد مشایخی
۱۱. محمد محمودی نژاد
۱۲. ناصر مقدس زاده
۱۳. مراد کمالی
۱۴. عباس مرادی
۱۵. بهرام سعیدی
۱۶. اسدالله رئیسی
۱۷. سردار کرمی
۱۸. فرود بهرآسمانی
۱۹. علی زادسر
۲۰. ابراهیم مشایخی